پیام موتانت ازآنسوی استوا



مارلومورگان

مترجم : ح.ک.مقدّم

کسب درآمد از این ترجمه جائز نمی باشد.

ح.ک.مقدّم

این کتاب تقدیم شده است به

دخترم گری،دامادم گرگ

نوه هایم ، شان جنینگ ومایکل لی

نوه دختری ام ،کارلی آن

وبه یاد والدینم و پسرم

استیون منت گومری مورگان

انسان بافنده تارهای شبکه زندگی خویش نیست،اودر این شبکه تنهایک تاراست اوهرچه که برای این تارانجام داده،دراصل،درحقّ خویش انجام داده است.

سی اَتِل ،رئیس قبیله سرخپوست

برای اینکه ازپس یک امتحان برآئید،تنها راهتان رو درروشدن با آن است.این گریزناپذیراست.

مردسالخورده،قُوی اصیلِ خشکی

تنها پس از بریده شدن آخرین درخت،پس اززهرآلودشدن آخرین نهرآب،پس از صیدشدن آخرین ماهی،تنها پس ازآن است که درخواهیدیافت ،پول ،قدرت غلبه ندارد

یک پیشگوئی متعلق به سرخپوستان جیری

بادستان خالی زائیده شدن،
مُردن بادستان خالی،
زندگی راباتمام غنایش نظاره کردم
با دستان خالی.
-مارلو مورگان-

بیانیه

برای دهمین سالگرد نشرکتاب مایلم ازنماینده ادبی ام کندیس فورمن،کیت تراورس، ویل هینتون وآنا چلامسکی از بنگاه هارپرکالینز تشکرنمایم.

تشکراز تو جانِت و گَری بخاطر اینکه هیچگاه حتی بدون اینکه لحظه ای تردید بخود راه دهید،پیش من بودید.

تشکر از جِیک که بامن درهراینچ از این گذار گام برداشت.

وتشکرازبرادران وخواهران استرالیائیم،خصوصاً از بَری کراش،بورنوم بورنوم و آلیس کلی.

ازنویسنده به خواننده

این کتاب ثمره یک تجربه واقعی است که بلافاصله پس از آن تجربه نوشته شده است. همانطورکه اندکی بعدخواهیم دید،دردستانم دفتری که بتوانم یادداشتهایم رادرآن بنویسم،وجود نداشت.

دلیل اینکه این کتاب بعنوان یک رمان فروش میرود اینست که بتوان یک قبیله کوچک آبورژین را ازهرگونه مشکلات قانونی تحت مراقبت قرارداد.به عنوان نشانه ای ازاحترام به دوستانی که مایل به ذکرنامشان نبودند،اقدام به حذف برخی جزئیات نمودم.برای اینکه مجبورنشویدبه کتابخانه های عمومی مراجعه نمائید،درمتن به مهمترین وقایع تاریخی اشاره نمودم.براحتی میتوانم ادّعاکنم که برای رفتن شما به استرالیاهیچ الزامی وجود ندارد چون وضعیّت فعلی آبورژین ها از همان نوعی است که در هرشهری ازشهرهای امریکاقابل مشاهده است.کافی است نگاه خودرابه سوی محلّه های سیاه پوست نشینی بگردانید که درصد بیکاری درآنجا بیش از پنجاه باشد. درمیان این انسانها آنهائی که کارمیکنند،مجبوربه انجام غیرقابل تحمّل ترین کارها شده اندودرنهایت ارتباط ایشان بافرهنگ خودشان کاملاً قطع شده است.

ایشان هم مانندسرخپوستان امریکائی محدود به مناطق خاصّی شده اندوازنسل هاپیش به این سوآزادی انجام آئین های مقدّس خودراندارند.امّا آنچه که از شما نخواهم توانسست پنهان نمایم ،پیامِ موتانت است.

گوئی درامریکا ،افریقا واسترالیا تلاش هائی بچشم میخورد که هدف آن بهبود بخشیدن به روابط میبان نژادهای مختلف میباشد،امّا در درونی ترین نقاط استرالیا،درمیان غیرحاصل خیزترین خاک های سرزمین،هنوزصدای طپش منظّم وآهسته یک قلب قدیمی به گوش میرسد.درآنجا یک قبیله بسیارخاصّ هستند که خبری ازنژادپرستی ندارند،تنها دلمشغولی ایشان بقیّه انسانها وطبیعت میباشد.

گوش سپردن به این صدا وفهمیدن آن ،به معنای یافتن شناخت بهتری از انسان بودن، و یا دلیل موجودیّت انسان میباشد.

این متنی است که باامکانات شخصی ام به چاپ رسانده ام،اگرچه هیچ قصدی برای افتتاح یک مباحثه دراین مورد را نداشته، امّا باعث به میدان آمدن بسیاری ازعقاید متفاوت دراین موردگردیده است.شمانیزدرحال خواندن این متن ممکن است به نتایج متفاوتی برسید.برای مثال شخصی که به عنوان مترجم معرفی نموده ام،احتمالاً میتواند به عنوان شخصی تصوّرشود که در سالهای قبل،ازانواع مسئولیّتهای قانونی مانند شرکت نکردن درشمارش درشمارش سرانه ،عدم پرداخت مالیات ،عدم اظهارموارد تولّد ومرگ،گریخته وبه دیگرافرادقبیله درچنین مواردی یاری نموده باشد.

ازمن خواسته شد که نام این افراد را افشا کنم وبا بردن عده ای به بیابان،خواستند که راهی راکه با آنها پیموده ام رانشان دهم،اینها را رد کردم.با کمک این افراد که خارج ازقوانین معمول زندگی می کنندوبا عدم افشای هویّت واقعی شان ،احتمالاً درمعرض اتّهام دروغپردازی درمورد قبیله وافرادی که وجود ندارند قرار خواهم گرفت.

پاسخ من به همه اینها چنین خواهدبود: من دراینجا همه آبورژین های استرالیا را نه، بلکه تنها به نام قبیله ای ازآبورژین ها که درمرکزخاکهای غیرحاصل خیز سرزمین اصلی استرالیا زندگی میکنند وبه نامهائی ازقبیل انسانهای ابتدائی ویا آزادقدیمی خوانده میشوند سخن میگویم.

برای دیدار آنها یک باردیگر نزدشان رفتم .مدّتی اندک قبل و درماه نوامبرسال هزارونهصدونودوچهاربه ایالات متّحده بازگشتم .دعاهای خیرایشان وتأئید ایشان درمورداجرای مأموریتهائی که برعهده ام بوده را گرفتم.

خواننده عزیز، مایلم این را بگویم: درابتدا چنین بنظر میرسدکه بر روی این زمین تنها انسانهائی وجود دارند که یگانه هدفشان در زندگی تفریح نمودن میباشد.اگرشما خودرایکی ازاین افرادمیدانی،این کتاب رابخوان،تفریح کن وگوئی یک نمایش مفرّح

مشاهده نموده ای ،به راهت ادامه بده.چیزهائی که اندکی بعدبرایت بزبان خواهم آورد احتمالاً برای تو غیرواقعی بنظرخواهندرسید،امّا بدانکه حتّی اگرچنین باشد بازهم ضررنخواهی کردو ما به ازاری پولت را دریافت خواهی نمود.درحالیکه اگرازاشخاصی باشی که توانائی شنیدن پیام دارند، ندای قدرتمند ورفیع آن رادریافت خواهی شنید.پیام رادر درونت،قلبت،عقلت وتا مغز استخوانهایت حس خواهی نمود.

آیا میدانی شخصی که برای این راه پیمائی طولانی[-سلوک-م.] برگزیده شد میتوانست تو باشی؟وباور کن بارها در درونم آرزوکردم کاش افراد دیگری هم میتوانستند به جای من باشند.

درگوشه ای دوردست درون هرکدام ازما نقطه ای موثردرتکامل ما وجود داردکه تجربه هارا درآن می آزمائیم.تقدیرچنین خواست که من این تجربه را درگوشه ای واقعاً دورافتاده ،درسرزمین اصلی استرالیا وحتّی دربیابانی که در دل آن سرزمین واقع است ،بیازمایم.هرآنچه که هرانسان دیگر که راهش به آنجا بیفتد وانجام دهدرا من نیز انجام دادم.

زمانی که انگشتان تو صفحات این کتاب را ورق میزند،امیدوارم انسانهائی که ازآنها یادکرددم بتوانند قلب تو را هم تحت تأثیرقرار دهند.من آن سخنان را بزبان انگلیسی مینویسم امّا حقیقت آنها ،بی صدائی است.پیشنهادمن اینست که توپیام را بچشی، - جرعه ای نوشیدن ازآنچه به مزاقت خوش آید و بیرون ریختنِ باقی،

مگرنه اینست که قانون هستی نیز همین است.

براساس قانون انسانهای صحرا ،انسان تازه دیگری هست،این هم نشان دهنده اینست که یک توانائی جدید کسب نموده ام.

همراه با محبّت ها

زبان سیاحتگر.

میهمان افتخاری

احتمالاً برخی هشدارهافرستاده شده بود،امّا من هیچکدام رادریافت نکردم،وقایع ازخیلی پیش به حرکت درآمده بود،انبوهی مشتمل ازحیوانات درنده ،کیلومترها دورتر،درانتظارقربانی خود نشسته بودند.چمدانی که لحظه قبل خالی کردم،روز بعد،پس ازخوردن برچسبِ -صاحبش بازنگشت- به انبار امانات تحویل داده خواهدشد وماهها درآنجا درانتظارخواهدماند.

یک صبح خفه کننده ماه اکتبربود ومن دربرابر هتل استرالیائی پنج ستاره ام درانتظار راهنمائی که اورا نمی شناختم بودم.قلبم بسیار دوراز دریافت هشدارها، آکنده ازشادی بود. حال خودم راتا حدّ زیادی خوب حس میکردم وبه همان اندازه هم هیجان زده بودم.با تمام قلبم به یک چیز اطمینان داشتم وآن این بود که امروز روز خوش شانسی من است.مشغول این افکاربودم که جیپ روبازی وارد مسیر دایره ای مقابل هتل شد.بیاد می آورم که صدای ناهنجار لاستیک های آن بر روی - سنگ فرش بگوشم رسید.آب از روی گلهای ارغوانی که حدّفاصل باغچه و ورودی اتومبیل ها بود به آهن زنگ زده پاشید.جیپ ایستاد وراننده که مردی آبورژین حدود سی ساله بود به طرف من نگاه کرد وبا اشاره دست فهمانید که «بیائید» . اوبرای همراهی یک امریکائی موطلائی آمده بود.امّا من درانتظارشرکت درگردهمائی قبیله های آبورژین بودم.درحالیکه عدم تأئید وضعیّت از نگاه مأمورنگهبان هتل کاملاً مشهود بود، ما دونفر حتّی بدون نشان دادن کارت شناسائی همدیگر راشناخته بودیم.حتّی قبل ازاینکه کفش های پاشنه بلندم مانع سوارشدنم به ماشین شود،فهمیده بودم که بیش از حدّ لزوم شیک پوشیده بودم.راننده جوان که درسمت راستم نشسته بود ،شلوارکوتاه با تی شرت رنگ و رورفته به همراه کفش هائی برپاهای بدون جوراب داشت.زمانی که هماهنگی- های لازم برای انتقال من به محلّ گردهمائی انجام میشد، فکر میکردم توسّط یک اتومبیل معمولی ویا حتّی یکی از اتومبیل های مارک هولدن که افتخارصنایع اتومبیل سازی استرالیا میباشد،انجام خواهدشد.مسافرت با یک اتومبیل نیمه باز از ذهنم هم نگذشته بود.به هرصورت،برای این گرد- همائی نه تنها نامرتّب و بی توجّه به خود نبودم ،بلکه درحدّ امکان سعی کرده بودم شیک پوش - باشم.هرچه باشد این ضیافتی بودکه به افتخارمن داده میشد.خودم رامعرّفی کردم ، امّا اوتنها ،- سرش را به نشانه اینکه مراخوب می شناسد تکان داد.درحال عبور ازجلوی مأمورنگهبان ورودی هتل متوجّه ابروان درهم فرورفته وی شدم. به سمت راههای کناری شهرکه پوشیده ازصخره های بلندبود حرکت کردیم،ازکنارخانه هائی که درقسمت ورودی شان تراس داشتند،دکّانهائی که شیر

ومحصولات شیری می فروختند،رستورانها وپارکهائی ازبتون که حتّی یک بتّه درآنها وجودنداشت،گذشتیم.هنگام عبوراز دورمیدانی که به شاهراه منتهی می شد،مجبورشدم به سختی دستگیره در -

را بچسبم. پس ازعبوراز این محل،خورشید درپشت سرمان واقع شد.بعداز آن بود که شروع کردم به حسّ نمودن اینکه شال دورگردنم وپیراهن رنگی ابریشمیم زیادی است.اوّل فکر کردم بنائی که بسوی آن می رویم ،درسمت دیگرشهرمیباشد امّا اشتباه کرده بودم.وقتی که وارد شاهراه موازی با دریا شدیم شروع به این فکرکردم که محلّ گردهمائی درجائی بیرون ازشهر و ورای پیش بینی من میباشد.کُتَم را ازتنم درآوردم وفکرکردم چقدرابله بوده ام که اطلاع دقیق ازجزئیات نگرفته ام.اما خوشبختانه درکیفم بُرسِ مو همراه داشتم وگیسوانم راکه تاشانه هایم فروریخته بود ودراثر تابش - نورخورشید رنگش هرلحظه بازترمیشد را به شکلی متناسب با مُد روز در بالای سرم جمع کرده بودم.پس از دریافت اوّلین تلفن تا آن لحظه کنجکاویم کم نشده بود،امّا می توانم بگویم که بیشترو- بیشترتعجّب کرده بودم.هرچه باشدازمردم آنجا التفات های زیادی شنیده بودم وپروژه ای که درحال انجام آن درآنجا بودم موفّقیت بزرگی کسب کرده بود.آبورژین های دورگه ، که مرکزشهرزندگی می کردند وتمایل به خودکشی داشتند رابا بکارگیری درآن پروژه متقاعد به انجام کار و دریافت - معاشی متقاعد کننده نموده بودم.انجام چنین فعالیّتی درنهایت جلب توجّه می نمود.هرچند که نتایج بدست آمده خودرا نیزتاحدّی متعجّب نموده بود....قبیله ای که گردهمائی امروز راتدارک دیده بود سیصدکیلومتردورتر،درساحل سرزمین اصلی میزیست،امّا هرآنچه که درمورد ایشان بگوشم خورده بود،تنها تصادفی بود وبه غیر از آن چیزی درمورد ایشان نمی دانستم ،حتّی اینکه آیا آنها یک

قبیله به هم پیوسته می باشند یا مثل مردمان بومی امریکا به زبانهای مختلف سخن می گویند.
امّا آن چیزی که درموردش بیش ازهمه کنجکاوبودم هدیه ای بود که قراربود دریافت کنم. آیا یک کارچوبی بودکه قراربود به شهرکانزاس بفرستم تادرکناربقیّه جوائزی که گررفته ام قرارگیرد، یا فقط یک دسته گل؟ نه،نه، دراین دمای حدود سی و هشت درجه گل نمیدادند در هرحال.وگرنه در- بازگشت همه شان از بین می رفتند.راننده طبق قرار قبلی مان درست سرساعت دوازده آمده بود. تعیین ساعت ملاقات نشان دهنده این بودکه این گردهمائی یک ضیافت نهار میباشد.راستش درمورد اینکه انسانهای محلّی چه نوع غذائی به من خواهند داد نیز نمی توانستم بگویم که کنجکاو نبودم.

رودر روشدن با یک منوی تشکیل شده ازغذاهای معمولی دراسترالیا مراهیجان زده نمی کرد.بلکه فرصتی بود که برای اوّلین بار غذاهای آبورژین هارابچشم.درواقع امیدوارم رودرروئی با یک - میزپرازکاسه های رنگارنگ بودم.بدون تردید این فرصتی بی نظیروغیرقابل فراموشی برای من بود که بی صبرانه درانتظارش بودم.درساکی که برای امروز خریده بودم یک دوربین عکّاسی سی وپنج میلیمتری ویک دستگاه کوچک ضبط صدا هم موجود بود.آنها همانطورکه درمورد وجود یا- عدم وجود پروژکتورچیزی نگفته بودند، درموردانیکه من سخنرانی خواهم نمودیا نه نیز سخنی - به میان نیاورده بودند.اما من برای آن نیز آمادگی داشتم.یکی ازبزرگترین مزیّت هایم استعداد پیش- نگری ام بود.چه رسد به اینکه حالا پنجاه ساله بودم وبا تعداد بی شماری تجربه هائی که باعث - سرخوردگی ها وخجالت زدگی ها شده بوده،دیگریادگرفته بودم که آمادگی برای موقعیّت های - متفاوت داشته باشم.دوستانم هرزمان این ویژگی مراکه از پس همه کارهایم به تنهائی برمی آیم را می ستودند.می گفتند: او همیشه به عنوان یدک یک طرح ب دارد.یک قطارجادّه ای(این نامی - بودکه استرالیائی ها به تریلی های بسیاردراز داده بودند)با سرعت بسیارازطرف مقابل آمده واز - کنارمان گذشت.آنطورکه تریلی ازمیان حرارت برخاسته ازجادّه بیرون آمد،گوئی دریک آن ازعدم بوجودآمده بود.

هنگامی راننده ام به یکباره ازشاهراه خارج شده به جادّه فرعی ناهموارپوشیده ازخاک قرمز پیچید ناگهان ازخاطراتی که درآنهافرو رفته بودم،کنده شدم.مدتی بعد،اثری ازلاستیکهائی که ازقبل بر - روی خاک مانده بود،نیزتمام شد ومن متوجّه شدم که درمقابل مادیگرجادّه ای وجودندارد.ازمیان پستی وبلندی لابلای شن های بیابان جلو می رفتیم درحالی که همراه اتومبیل بالا وپائین می پریدیم. برای صحبت کردن باهمسفرم بارها تلاش کرده بودم اما صدای بادی که ازمیان ما دراتومبیل نیمه روبازمان می گذشت. ،سروصدای ناشی ازدست اندازها وحرکات بدنم که گاهی به بالا و گاهی به پائین میشد ،امکانی برای حرف زدنمان باقی نمیگذاشت.برای جلوگیری از گازگرفتن زبانم مجبور بودم چانه ام رامحکم بسته نگاه دارم ،بماند که کاملاً پیدا بود که راننده هیچ قصدحرف زدن - نداشت.سرم مثل گهواره بچه تکان میخورد.رفته رفته بیشترعرق میکردم.جوراب نایلونم تابحال- حتماً درپاهایم ذوب شده بود.جرأت بیرون آوردن کفش ازپاهایم رانداشتم چون درهمان لحظه- احتمالاً درمیان خاکهای سرخ بی پایان بیابان ناپدید میشد.اگرچنین اتّفاقی می افتادازایستادن راننده صامتم نیزنمیتوانستم اطمینان داشته باشم.عینک آفتابیم راهروقت بخارمیگرفت،با نوک دامنم پاک میکردم.باهربلندکردن دستانم سیل عرق اززیربازوانم سرازیرمیشد.حس کردم که آرایشم ذوب شده

وبه همراه پودرهای همرنگ پوست ازگردنم به سمت پائین فرو میریخت.قبل ازاینکه بخواهند مرا معرّفی کنند حتماً میبایست حداقل بیست دقیقه وقت به من ،برای جمع وجورکردن خودم میدادند.
این چیزی بود که تصمیم داشتم درموردش اصرارکنم.به ساعتم نگاه کردم،اززمان ورود به بیابان دوساعت گذشته بود.سالها بودکه اینطورعرق نکرده بودم وتااین حدّناراحت نشده بودم.راننده به جز لحظاتی که صداهائی مانند هام،هوم، ازخود درمی آورد به سکوت خود ادامه داده بود.دریک لحظه متوجّه شدم که راننده خودش را به من معرّفی نکرده بود،بلکه هم درماشینی اشتباه بودم،اما این - یک احتمال احمقانه بود.درواقع دیگرنمیتوانستم ازاین اتومبیل پیاده شوم، مانده که راننده هم ازبه همراه داشتن مسافرصحیح ،مطمئن بنظرمیرسید.
چهارساعت بعد درمقابل یک کلبه ساخته شده ازحلبی ایستادیم.درمقابل کلبه آتشی کوچک درحال سوختن بود ودو زن آبورژین که درآنجا نشسته بودندبا نزدیک شدن ما به پاخاستند. لباسهای آندو که هردومیانسال وکوتاه قد بودند به سختی بدنشان را می پوشاند ،اما درچهره شان تبسّم خوشامد- گویانه ای درنهایت صمیمیّت وجود داشت.یکی شان تلاش کرده بود موهای سیاه مجعّدش را که اصرار درپخش شدن به چهارجهت داشتندرا بایک باند کنترل نماید.بنیه هردوزن خوب وسالم بود چشمان قهوه ای رنگشان درصورت گردشان مثل جواهرمیدرخشید.
هنگام پیاده شدن ازجیپ راننده ام گفت: (تا فراموش نکردم بگویم دراینجا تنها شخصی که انگلیسی میداند من هستم ،مترجم وهمراه تو من خواهم بود.) با خودم گفتم :معرکه است.برای پول هواپیما ،اتاق هتل وبه افتخارآشنائی با بومیان استرالیا هفتصد دلارم را خرج کردم وحالا میبینم که بی - خیال دنبال کردن آخرین مُد،حتّی انگلیسی نمی دانند.
باری ،دیگرآنجا بودم وهرقدرهم قلبم این را نپذیرد،بهتربود تلاش کنم خودرا درمیان آنها جاکنم. صداهای غریب ودرهمی که ازدهان زنها درمی آمد بیشتر ازجملات برایم تداعی کلماتی تک آهنگ را مینمود.مترجم به طرف من برگشته وگفت برای اینکه بتوانم به جلسه ایشان واردشوم بایدخودرا تمیزنمایم.راستش معنی این جمله را نتوانستم دریابم.کاملاً درست بود که درطول راه آغشته به طبقات مختلف گردوغبار وعرق شده بودم،اما گوئی منظوری که داشت این نبود.
وقتی پارچه ای راکه مرد بطرفم درازکرده بودرا گرفته بازکردم فهمیدم این یکی ازهمان لباسهای محلّی است.آنطورکه به من منعکس گردید،میبایست لباسهایم را درآورده واین را به خودم می پیچیدم.با حیرت گفتم : این یعنی چه؟ جدّی میگید؟ مرد با ادائی جدّی به من نشان دادکه چگونه این پارچه را باید به خودم بپیچم .برای پیداکردن جائی که بتوانم لباسهایم را درآورم به

اطراف نگاه کردم ،چنین جائی وجودنداشت.چه میتوانستم بکنم؟این همه راه آمده،این همه ناراحتی تحمّل کرده بودم ،دیگربازگشتی وجودنداشت.وقتی مردجوان ازکنارم دورشد چنین فکرکردم : "ولش کن،این لباس منوبیشترخنک نگاه میداره" به این ترتیب با تمام تلاش سعی کردم بدون اینکه جلب توجّه کنم لباسهایم را دربیاورم،آنهارا با دقت تاکردم وخودم رابا آن پارچه پوشاندم.لباسهایم را برآن برآمدگی که کمی قبل زنها برروی آن نشسته بودند گذاشتم.خودم را درمیان این پارچه رنگ باخته ای که به خودم پیچیده بودم خیلی احمق حس کرده وضمناً میسوختم برای پولی که به قصد اثرگذاری مثبت بردیگران خرج کرده بودم.مردجوان بازپیداش شد.اوهم لباسهایش راعوض کرده بود.روبرویم تقریباً عریان میخکوب شده بود.برتنش چیزی شبیه مایو داشت،پاهای اوهم مثل بقیه بی کفش بود.اوامرتازه ای درمورد اینکه همه چیزرا بایدازتنم دربیاورم صادرکرد،میبایست از کفش ها،جورابها،لباسهای زیرم،تمامی جواهراتم،حتّی گیره های مویم باید خلاص می شدم.حسّ کنجکاویم رفته رفته کمترمی شدو جایش را درک می گرفت،اما بازهم آنچه گفته می شدرا انجام میدادم.یادم میاد جواهراتم را درقسمت نوک بینی کفش هایم پنهان کردم.حتّی مطمئنّم درحالیکه این چنین انجام دادن را به ما یاد نداده اند امامثل همه زنها بصورتی طبیعی لباسهای زیرم را دروسط تپه ای که ازلباسهایم تشکیل شده بود فروکردم.با افزوده شدن شاخه های تربرآتش،اطراف رایک ابری ازدود احاطه کرد.زنی که باندی برسرداشت با وسیله ای که آن را شبیه به بال یک شاهین سیاه یافتم،مانند بادبزنی درمقابلم شروع به تکان دادن نمود.دود ریه هایم راپرمیکرد.بعدوقتی زن با انگشت اشاره خود درهوا دائره ای رسم کردفهمیدم باید دور خودم بچرخم.آئین دود درپشت سرم ادامه داشت.کمی بعد به من گفته شد که ازداخل دود وازبالای آتش واقعی بپرم.درنهایت به من گفته شد که تمیزشده ام وحالا میتوانم وارد کلبه شوم.همانطورکه مردهمراه برنزه ام به همراه من بسوی در ورودی قدم برمیداشت،دیدم که همان زن خم شدوتمامی اشیائم رابرداشت ،برروی آتش گرفت. اوبه من نگاه کرد،لبخند زد،ودرست زمانی که چشمهایمان با هم تلاقی نمود،او آن خزانه را که در دست گرفته بود رها کرد.همه دارو ندارم بداخل آتش افتاد.برای دقیقه ای قلبم منجمدشد،بعدیک نفس عمیق کشیدم.نمی دانم چرا فریاد نزده ،ندویدم تا اشیائم را پس بگیرم.اما هیچ کاری نکردم. حالتی که صورت او افاده میکرد خبرازبد نبودن این کارش وبد نبودن نیّتش میداد.گویا این برخورد دربرابریک میهمان برای نشان دادن مهمان نوازی بود. فکرکردم :"اویک نادان کامل است" "نه ازکارت اعتباری چیزی می فهمد نه از اوراق مهم" خیلی خوشحال بودم که بلیط هواپیما را درهتل گذاشته بودم.می دانستم که آنجا لباسهای دیگری هم دارم.تنها مشکل دربرگشت ،عبوراز

لابی هتل با این تکّه پارچه ای بود که بر رویم بود،خواهدبود.یادم می آید با خودم چنین فکرمیکردم
''هی مارلو،تو زنی انعطاف پذیرهستی.این ارزش زخم معده گرفتن را ندارد''
اما درگوشه ای ازذهنم یادداشت کردم که یکی از انگشترهایم را موقع برگشت بعداً ازخاکستر دربیاورم.امیدم به این بودکه موقع برگشت مان قبل از بازگشت به شهربا جیپ مان ،آتش خاموش شده وخاکسترش سرد شده باشد.وقتی برگشته ونگاه می کنم ،می توانم مفهوم تمثیلی عاری شدن ازتمامی اشیاء گرانقیمت ومورد لزوم وبرهنه شدن را دریابم.هنوزوقت داشتم تادریابم که ساعاتی را که آن ساعت مچی طلا وجواهرنشان میداد،با خودآن ساعت هیچ ربطی ندارد.خیلی بعدها - میفهمیدم که پیراسته شدن ازوسایل مادّی وبرخی پیش داوری ها قدمی لازم وغیرقابل اجتناب درآن راه پیمائی ام بسوی ''وجود داشتن'' بود.

پرنمودن قوطی آراء

وارد کلبه ای شدیم که تنها سه دیوار ویک سقف داشت.به معنائی که ما میدانیم دری و پنجره ای نداشت.اینجا تنها به منظور حفاظت ازخورشیدویا پناهگاهی برای گوسفندان ساخته شده بود.در - داخل ،گرما ازبیرون هم بیشتربود زیرا دروسط کلبه درمیان سنگهائی که دائره وارچیده شده بودند آتشی درحال سوختن بود.دراینجا وسائلی که بتوان انتظار جوابگوئی برای نیازهای انسانی را - بنماید وجود نداشت.همانطور که چهارپایه ،کف پوش ویا پنکه وجود نداشت،برق هم نبود.کلّ مکان از پاره تخته هائی که به هم گیرداده شده بود وحلبی ها ساخته شده بود.
چشمهایم که دربیرون به خورشید تابان عادت نموده بود،به دود و محیط نیمه تاریکی که ازسایه ها بوجودآمده بود هم انطباق یافت.درداخل گروهی میانسال آبورژین بود که بعضی بر روی ماسه - نشسته وبرخی سرپا ایستاده بودند،منظره ای رنگی تشکیل داده بودند.به اطراف سرین ایشان نیز- مانند راننده ،پارچه ای پیچیده بود.علیرغم مترجم من همه ایشان به صورت ،بازوها وپاهایشان با رنگی سفید طرحهائی درهم کشیده شده بودند،طرحهای مارمولک ،مارها،کانگوروها وپرنده ها قسمت بالای پاهایشان رازینت داده بود.زنها کمتر متظاهربودند.قدهایشان تقریباً مانند من بود،

متوسّط یک مترو هفتاد سانتیمتر.اکثراَخیلی سالخورده بودنداما پوست کاکائوئی وشیری رنگ بدن-شان منظری لطیف وبا سلامت داشت.متوجّه شدم که گیسوی هیچکدامشان بلند نیست.موهای مجعّد اکثرشان درموازات گردنشان کوتاه بریده شده بود. اما آنهائی که گیسوانشان بلندبود آن را با باندی مشکی بسته بودند.زن بسیارسالخورده ای که درکنارورودی کلبه ایستاده بود،به گردن،ومچ هایش تاجهائی درست شده ازگل بسته بود.کاربسیارهنرمندانه ای درساخت این تاجها کاملاً آشکاربود.
درمرکزهرتاج جزئیات برگهاونرینه گیاهان کاملاً آشکاربود.همه زنهایک لباس دوتکه ویا مثل - آنکه به من داده شده بود،با تکه پارچه ای خودراپوشانده بودند.غیرازپسربچّه ای که که درسنین بلوغ بود دراطراف نه یک بچّه ونه یک شیرخواره دیده میشد.نگاههایم به سوی شخصی که چشم-گیرترین زینت ها راداشت ،جلب شد.این یک مردبود.گیسوان سیاهش را طرحهائی سفیدازهم جدا میکرد.ریش کوتاهش نماداصالت وقدرتمندی که درصورتش بودرا بیشترنمایان میساخت.برسرش زینتی ساخته شده از پرهای رنگارنگ طوطی داشت.اوهم به بازوانش ومچ هایش پرهائی بسته - بود.وسائلی که درکنارازکمربندش آویزان بود،با سپری که با تخم های گیاهان وسنگ ها مزیّن شده بود، به او حال وهوائی چشمگیرداده بود.اکثرزنها گردنبندی دقیقاً شبیه به همین ولی بسیار کوچک ازگردنشان آویزان کرده بودند.
مرد لبخند زد و دو دستش را بسوی من دراز کرد. درحالیکه به چشمان سیاه مخملی اش نگاه میکردم آرامش واطمینانی مطلق مرا احاطه کرد وپوشاند.فکرمی کنم دوست داشتنی ترین صورتی بود که درعمرم دیده بودم .بازهم میتوانم بگویم که احساساتم بسیار درهم و برهم بود.مردها ازیک طرف با نیزه های کوچکی که به برندگی ژیلت بود ،دردرونم ترسی رو به افزایش را باعث میشدند وازطرف دیگربا چشمانی به نهایت پرازمحبّت به من نگاه میکردند.هوا درآنجا بوی دوستی وآرامش میداد.از حماقت خودم خشمگین شدم واحساساتم را که درتلاطم بود راتوانستم آرام وساکن نمایم .تمامی آنچه که درحال وقوع بودبا تمامی احتمالاتی که میدانم هیچ ارتباطی نداشت.حتّی در یک خواب هم نمیتوانستم مکانی پرازچنین انسانهای مؤدّبی را وحشتناک ترازاینکه ترسیم کردم، نمایم.آه،کاش دوربین عکّاسی ام دربیرون،میان شعله های آتش نسوخته بود،واگرنسوخته بود،- عکس های معرکه ای می توانستم به آلبومم بچسبانم ویا با آنها بستگانم ودوستانم را مسحورکنم. افکارم بازهم به آتش بازگشت.آیا چه چیزهای دیگری ازوسائلم الآن درحال سوختن بود؟ افکارم کافی بود برای به لرزه انداختن تنم،گواهینامه بین المللی ام،اسکناس های پرتقالی رنگ استرالیائیم صد دلاری که درهنگام جوانی ودرموقع کاردرشرکت تلفن بدست آورده بودم ودر پنهان ترین

قسمت کیف پولم بودوسالها بودکه درکیفم نگاه داشته بودم،کرم روژلبم که دراین کشور امکان نداشت وجود داشته باشه،ساعت جواهرنشانم وانگشتری که خاله نولایم درتولّد هجده سالگیم به انگشتم کرده بود،همه درحال شعله ورکردن آتش بودند.

با معرّفی من به قبیله ازسوی مترجمم که نامش اووتا بود اندیشه هایم رابه کناری زدم .مردجوان نام خودش را با کشیدن حرف (او) بزبان می آورد ودرآخرش با یک (آ) کوتاه به پایان میرساند.

آبورژینها به مردی که دارای چشمهای خارق العاده سیاهی بود ،نام مردسالخورده قبیله را داده بودند.سالخورده ترین مردآن گروه نبود امّا معلوم بودکه این نام را بعنوان رئیس قبیله برای او بکارمیبردند.وقتی یک زن چوبدست های کوچک را شروع به زدن به یکدیگرکرد،اوّل یکی بعد هم دیگری ،همه ازاو تقلید کردند.مردهای نیزه بدست،ماسه ها رابا نوک چوبدست هایشان به هوا پرت میکردند،یک عدّه دیگرهم با دست زدن شروع به گرفتن ریتم نمودند.درهمین احوال بود که همه گروه شروع به خواندن سرود وآوازهای مذهبی شان نمودند.با اشاره دست از من هم خواستند که برروی ماسه ها بنشینم .نام مراسمی که درجریان بود (کورروبورره) بود.با تمام شدن یک آهنگ بلافاصله آهنگ بعدی شروع میشد.وقتی رقص به اوج خود رسید تازه متوجّه شدم برمچ پای برخی شان ازپوست حبوبات مچ بندو پابند درست کرده اند،واین دانه های لوبیا بودکه دراثنای - رقص به صدا درآمده بود.بعضی وقتها یک زن به تنهائی می رقصید،وقتی هم به صورت گروه- هائی به وسط می آمدند.بعضی وقتها مردها به تنهائی می رقصیدند،بعضی وقتها زنها هم به آنها ملحق می شدند،داستانهایشان رابامن درمیان می گذاشتند.

درنهایت همراه با آهسته شدن ریتم آهنگ،حرکات دایره وارهم آهسته شده ومحیط درسکوت فرو رفت.تنها ازیک گوشه صدای ضربه هائی هنوز ادامه داشت که گوئی ضربان قلب مرا دنبال - میکرد.همه ساکت شده بودند،هیچکس تکان نمی خورد،چشمها ،به سوی رئیس قبیله برگشته بودکه بلند شده بودوبسوی من درحال قدم برداشتن بود.زمانیکه مرد درمقابل من ایستاد درحال لبخندزدن بود.درآن لحظه حسّی مشترک وغیرقابل بیان با کلمات مرادربرگرفت.احساسات درونیم به من از این خبرمی داد که ما دوستانی قدیمی هستیم والبتّه این نمی توانست درست باشد.اما هرچه باشدحضورش باعث ایجاد راحتی درمن شده وبه من این حسّ را داد که درمیانشان پذیرفته شده ام.

مرد سالخورده ازکمربندش که از پوست (کوالا -نوعی پستاندارخاص استرالیا)ساخته شده بوداستوانه ای بلندازچرم کشیده رادرآورد وآن رابه طرف آسمان تکان داد وبرای ریختن آنچه

درآن بود نوکش رابازکرد،پاره هائی ازتخته سنگ ،دندانها،استخوانها،پرها،وپلاکهایی گردساخته شده ازچرم دراطرافم پخش شد.اعضای قبیله بانوک انگشتان وبا انگشتهای پای دیگرشان،محلّ افتادن هرکدام ازاجسام بر زمین را به نشانه گذاری پرداختند.دراثنای این اشارت گذاریها آنچه جلب توجّه میکرداستفاده بسیارماهرانه ازانگشتان پاهایشان بود،طوری که گوئی انگشتان دستشان بود.سپس هرکدام ازاجسام را داخل همان استوانه چرمی جا دادند.مرد سالخورده ضمن بزبان آوردن چیزهائی آن استوانه چرمی رابسوی من دراز کرد.من که بیاد لاس وگاس افتاده بودم،استوانه چرمی راگرفتم وضمن بلندکردن به آسمان ،چرخاندم،سپس با بازکردن نوکش وبا پخش کردن آنچه درون آن بود برزمین،بازی را تازه کردم.محلّ افتادن هیچ کدامشان درکنترل من نبود.دو مرد با خم شدن برروی زانوان ودستانشان با استفاده ازپای یکی دیگرازدوستانشان فاصله میان برزمین ریختن اجسام درحرکت قبلی را با جائی که من برزمین ریخته بودم ،حساب کردند.درمیان چندنفرتحلیل هائی ردّوبدل شداما اووتا به ترجمه آنچه که گفته شد تمایلی نشان نداد.بعدازظهر تعدادزیادی امتحان انجام دادیم.یکی ازآنهائی که درنهایت تأثیرگذاربود،رابطه با میوه بود.این میوه عجیب نوعی گلابی بودکه پوستی شبیه موز داشت،ازمن خواستند این میوه سبزروشن رنگ را بگیرم ومتبرّکش نمایم.این چه معنائی داشت؟ چون هیچ نظری دراین مورد نداشتم،دردلم اینطورفکرکردم: ‘‘خواهش میکنم ای خدای محبوبم،این میوه را برکت بخش.’’سپس هم میوه ای راکه دردست داشتم به سوی مرد سالخورده دراز کردم.اوچاقوئی گرفت ،قسمت بالایش رابریدوشروع به پوست کندن کرد.زمانیکه پوست مانندپوست موز به جای اینکه به سمت پائین بیفتد به دورخودش پیچید،همه اعضای گروه به من نگاه کردند.دوخته شدن چشمهای سیاه بر رویم مرا تا حدّ زیادی ناراحت کرد.همه باهم طوری که گویا قبلاً بارها تمرین کرده باشند گفتند ‘‘آه’’ .من نفهمیده بودم که این ‘‘آه’’ معنائی خوب داشت یا بد،واین هم آوازی درهرپوست کندن مردسالخورده تکرارمی شد.اما طوری که بو برده بودم معمولاً پوست ،این شکلی به خودش نمی پیچیده واین وضعیّت نمره مثبتی به نفع من به حساب می آمد.زن جوانی با سینی پراز قلوه سنگ به دست بسویم آمد.فکرمی کنم این همان سینی که حدس می زنیم نبود ،ویک تکّه کارتن بود اما بدلیل سنگهائی که رویش انباشته شده بود،قابل تشخیص نبود.اووتا با یک قیافه جدّی به من نگاه کردوچنین گفت: ‘‘یک سنگ انتخاب کن.این راباآگاهی انتخاب کن.آن سنگ صاحب قدرت نجات دهنده زندگی توست.’’علیرغم تمامی آن گرمائی که وجود داشت،موهایم سیخ شد و معده ام که درد گرفته بودشروع به جیغ زدن کرد : ‘‘این دیگه چه معنائی داره؟ زندگی مرا نجات خواهد داد؟’’ به

سنگها نگاه کردم .گوئی شبیه هم بودند.هیچکدام نسبت به دیگری مزیّت خاصّی نداشت.همه شان سنگهای طوسی شبیه به (پنج ریالی)ویا(ده ریالی) بودند.آرزو کردم کاش یکی ازآنها برّاق ویا برای من خاصّ بود.اما هیچ احتمالی برایم وجودنداشت.برای همین تنها چاره ای که داشتم فیلم بازی کردن بود،همه شان را بدقت وارسی کردم وازنوک آن تپّه سنگ یک دانه رابرداشته واین رامانند یک پیروزی دردست گرفتم.وقتی چهره های اطرافیانم را روشن شده دیدم در دل به خود گفتم .''سنگ درست را انتخاب کردم.''خوب حالا با این سنگ چه کارباید می کردم؟نمی توانستم آن را به زمین انداخته وباعث ناراحتی احساسات آنها بشوم.اگرچه برایم این سنگ هیچ ارزشی نداشت،اما گویا برای ایشان بسیاربا ارزش بود.بدلیل اینکه هیچ جیبی در لباسم برای گذاشتن آن نداشتم،تصمیم گرفتم آن را با لباسم به میان سینه هایم فروکنم.بعدهمین سنگ راکه درداخل آن جیب طبیعی گذاشته بودم را بسرعت فراموش کردم.بعد بومی ها آتش را خاموش کردند،یکی دوتگه اشیاء شان راجمع کردندو رو به راه پیمائی دربیابان گذاشتند.زمانیکه برای راه پیمائی صف کشیدند سینه های نیمه برهنه گندمی شان زیرآفتاب برق میزد.ظاهراً گردهمائی به پایان رسیده بود،نه یک غذا ونه یک جایزه وجود داشت.اووتا درمیان آنانکه شروع به حرکت نموده بودندآخرین نفربوداما اوهم داشت می رفت.چندمتری دورنرفته بودکه برگشت ورو به من صداکرد:''یالاً بیا، داریم میریم.'' پرسیدم :''کجا میریم؟'' ''راه میریم'' ''به کدام سمت راه میروید؟''''ازسرتاسر استرالیا عبورخواهیم کرد.''معرکه است،خوب چقدری طول می کشه این؟''''احتمالاً سه ماه تمام'' ''یعنی می خوای بگی سه ماه راه میریم؟''''آره کم وبیش سه ماه''پس از آه کشیدنهای عمیق به اووتا که کمی آن طرفتر ایستاده بود خطاب کردم ''بله این تا حدّ زیادی مفرّح بنظر می آد،اما میدونی ،من نمی تونم بیام.برای شروع راه پیمائی امروز هیچ هم مناسب بنظر نمی آد.مسئولیتهایم،وظائفم،کرایه هاوقبوضی که باید پرداخت کنم وجود دارند.هیچ آمادگی ندارم.قبل ازیک راه پیمائی طولانی یا تعطیلات درکمپ،بعضی ازمقدّمات را باید انجام می دادم.شاید هم نمی فهمی من یک استرالیائی نیستم،من امریکائیم.ما به یک کشورخارجی همینطوری رفته و یکهو غیبمان نمی زند.اداره مهاجرت شما درشرائط سختی قرارخواهدگرفت و دولت من یک هلیکوپتر برای پیداکردن من خواهدفرستاد.کی میدونه ،بلکه یه وقت دیگه،اگرازخیلی قبل به من خبربدید می تونم با شماهمراهی کنم،اما امروز نمی شه.امروز با شما نمی تونم بیام.نه،نه،امروز برای من هیچ هم روز مناسبی نیست.''اووتا لبخند زد.''همه چیز روبه راهه.هرکسی هرآنچه راکه لازم است خواهدفهمید.انسانهای من فریاد کمک خواهی تو را

شنیدند.اگرازمیان همه این قبیله تنها یک نفربرعلیه تورأی میداد نمی توانستی به این راه پیمائی ملحق شوی.امتحان شدی ومورد قبول واقع شدی.این افتخاربرای توآنقدربزرگ است که نمی توانم توضیح دهم.وتو این تجربه را باید کسب کنی.مهمترین کاری که درسراسر زندگیت انجام داده ای همین راه پیمائی خواهدبود.دلیل به دنیا آمدن توهمین راه پیمائی بوده است.نظم الهی برسرکارش است .این پیام توست.بیشترازاین را نمی توانم بگویم." "یالاّ بیا" بعد پشتش را به من کرده،راه افتادو رفت.من چشمانم را به بیابان استرالیا دوخته وهمانطورخشکم زده بود.بیابان بزرگ بود.خالی بود،اما بازهم زیبا بود.شبیه باطری های انرژایزر،مثل این بودکه تا بی نهایت ادامه خواهد داشت.جیپ آنجا بود،سوئیچ بر روی آن بود.اما آیا ازکدام راهها گذشته وبه اینجا آمده بودیم؟ نه تنها ساعتها راه بلکه مداوماً تغییرجهت داده کیلومترها مسافت را به این سوآمده بودیم.کفشهایم نبود.آب نداشتم،غذا نداشتم.گرمای هوا دراین فصل ازبیابان بین سی وهشت تا چهل وپنج درجه متغیّربود.من منّت داربودم ازاینکه اعضای قبیله درجهت قبول من رأی داده بودنداما کسی ازمن رأیم رانپرسیده بود.آنگونه بنظرمی آمد که تصمیم گرفتن دراختیارمن نبود.من نمی خواستم بروم.آنها ازمن می خواستند زندگیم را دراختیارشان بگذارم.اینها انسانهائی بودند که تازه شناخته بودم وعلاوه برآن با ایشان به زبانی مشترک هم نمی توانستم حرف بزنم.اگرشغلم را از دست بدهم؟واز این بدتراینکه نخواهم توانست چیزی ازآنها درقبال ازدست دادن کارم بگیرم.این دیوانگی بود.معلومه که نمی تونستم با ایشان بروم.بعدهم اینطوری ازفکرم گذراندم: خیال می کنم این یک نمایش دو پرده ای است.اوّل آنها نقش شان رادرکلبه ایفا کردند،بعدهم به میان بیابان رفته این را هم ادامه خواهند داد.زیاد نمی توانند دور بروند.به همراهشان خوراکی ندارند.بدترین احتمال اینست که شب را دراینجا بگذرانیم.اما نه،نه،اگریه نگاهی به من بیندازند میفهمند که شخص مناسبی برای زندگی درکمپ نیستم.من یک شهریم که از وان های پراز کف خوشم می آد.اما اگرلازم باشد میتوانم اونها رو قانع هم بکنم.می تونم به اونها بگم که به هتل برای تنها یک شب پول پرداخت کرده ام.بهشون میفهمونم که فردا قبل ازساعت تخلیه اتاق باید به هتلم برگردم.من برای خوشحال کردن این انسانهای جاهل نمی تونم بیشتراز یک روز را به آن هتل پرداخت کنم." دیدم که گروه جلورفته وتقریباً داشت ازنگاه دورمیشد.برای بررسی کردن موقعیّت مثل هروقت دیگرکه جنبه های مثبت و منفی را بررسی میکردم وقت نداشتم.همین طورکه اینجا خشکم زده بودومشغول فکرکردن به اینکه چکارباید بکنم بودم،داشتم اونها رو از تیررس چشمم ازدست میدادم.کلماتی که درآن لحظه برزبانم آمدبرذهنم نقش بسته بود گوئی چیزی رابرچوب کنده کاری کرده باشند."خدای

من،خدای من،می دانم توهرزمان یه مقداراهل شوخی هستی،اما دیگه برای فهمیدن این یکی دچارمشکل شده ام.''پس ازرفت وآمد احساساتم میان ترس ،حیرت،ناباوری وبی حسّی مطلق،شروع کردم به تعقیب این قبیله آبورژین،که خودرا انسانهای واقعی می خواندند.نه دستانم بسته شده بود نه چیزی بردهانم بسته شده بوداما بازهم خودم را مانند فردی دستگیرشده حس میکردم،خودرا قربانی یک راه پیمائی اجباری به سوی مجهول میدانستم.

کفش های طبیعی

هنوزمسافت کوتاهی راه نرفته بودم که سوزش فراوانی درپاهایم احساس کردم وزمانی که خم شده ونگاه کردم دیدم خارهائی به پاهایم فرورفته.این خارها راخارج کردم اما برداشتن هرقدم تازه،خارهای تازه ای بربدنم فرومیبرد.بعدهم برروی یک پا پریدن ودرهمان زمان درآوردن خارازپای دیگرم را امتحان کردم.برای اعضای گروه که برگشته به این حالم نگاه می-کردند،وضعی که داشتم می بایست خنده دارآمده باشد که یواش یواش لبخندهایشان تبدیل به کِرکِرزدن ها شده بود.اووتا که تصیم گرفته بود ایستاده ومنتظرمن بماند کمی بیشتر فهمیده بنظرمیرسید.''درد رافراموش کن.خارها را زمانی که استراحت دادیم درمی آوری.یادبگیرکه مقاومت کنی.دقتت را متوجّه نقطه دیگری گردان.بعداً برای پاهایت راه چاره ای پیدامی کنیم.الآن کاری نیست که بتوانی انجام دهی.مخصوصاً '' دقتت را متوجّه نقطه دیگری کن '' برایم پرمعنا آمد.بدلیل تخصّصی که پس ازپانزده سال برروی طبّ سوزنی یافته وبعنوان پزشک کارکرده بودم،صدها انسان درحال درد کشیدن رادیده بودم ،عموماً مریض هائی که درآخرین مرحله بیماری بودند خودرا درمیان انتخاب بین داروهای بیهوشی وطبّ سوزنی می یابند.روشی که من هم درخانه ام برای مریض هایم انجام میدادم دقیقاً همین بود.همیشه ازمریض هایم توقّع داشتم که ازپس این برآیند وحالا چیزی که ازخودم هم خواسته شده بود همین بود.البتّه گفتنش ازعمل کردنش

راحت تراست،اما هرچه ازدستم برمی آمد انجام دادم.مدّتی بعدبرای چند دقیقه استراحت توقّف کردیم ومن دیدم بسیاری ازخارها شکسته اند.آنها که داخل پوست مانده بودند به عمق فرورفته وزخم ها خونریزی میکرد.بر روی قالی طبیعی نباتی که نام (اِسپی نی فِکس) به آن داده بودند درحال راه پیمائی بودیم.این پوشش گیاهی نوعی بتّه ماسه ای بود.خودرا به ماسه میچسباند وحتّی درمناطق غیرحاصل خیز تشکیل زنجیره ای پیچنده وبُرنده به اندزه چاقوداده پخش میشد.واژه میتواند گول زننده باشدزیرا اینها شبیه هیچ نوع ازانواع بُتّه که می شناسیم نیستند.نه تنها صاحب الیافی مانند چاقو بُرنده هستند بلکه علاوه برآن تیغ هائی بسیار ریز مانند کاکتوس هم دارد.وقتی این تیغ ها وارد پوستم شدند بصورت عجیبی پوستم بادکردوباعث سوزش غیرقابل تحمّلی شدند.هرقدرهم که مأنوس به زندگی درطبیعت باشم،عادت به راه رفتن پابرهنه داشته باشم اما بازهم آماده چنین شکنجه ای نبودم.درد ادامه داشت وخونها با طیف رنگهائی متفاوت ازقرمز تاقهوه ای به ریختن ادامه داد.وقتی خم می شدم می دیدم که لاک قرمز رنگم با خونم درهم آمیخته .درنهایت پاهایم کاملاً بی حس شده بودند.دربی صدائی مطلق به راه رفتن ادامه دادیم،عجیب این بودکه هیچ کس حرف نمی زد.ماسه ها گرم بود وگرمایش درحدّ سوزنده ای نبود.خورشید هم گرم بوداما غیرقابل تحمّل نبود.هرازگاهی دل طبیعت بحالم می سوخت ونسیمی خنک برایم می فرستاد.زمانی که به جلوی گروه نگاه می کردم متوجّه می شدم که بین زمین وآسمان ،خطّی مشخّص کننده وجود نداشت.همان منظره ازتمامی جهات مانند تابلوئی ازآبرنگ به همان شکل ادامه داشت وآسمان درمیان ماسه ها ذوب شده و می رفت.بخش علمی ذهنم این حسّ تهی بودن بی نهایت را میخواست با یک قطب نما بسنجد.صدها مترآنطرف تردسته ای ازابر،درختی را که بصورت حرف (آی) درافق بودرا مشخّص میکرد.تنها صدائی که می شنیدم صدائی بود که ازبرخورد پاها برروی ماسه ها ایجاد میشد.هرازگاهی حیوانات بیابانی که از میان بوته ها بیرون می پریدند این حالت یکنواخت را به هم میزد.شاهین بزرگ قهوه ای رنگی ازنیستی یکهوپیدا شده بود،دربالای سرمان دایره های بزرگی رسم کرده وبه سوی من آمد.گویا برای کنترل حرکتم آمده بود.زیرا اصلاً به دیگران نزدیک هم نشد.اما آنچه که باعث شدپرنده مرا وارسی کند،متفاوت بودن من با بقیّه هم میتوانست بوده باشد.کاروان تشکیل شده ازراه پیمایان،بدون هیچ هشداری در یک آن متوقف شدوبا ترسیم یک درجه خاص درجائی که توقف کرده بود برگشتند...این باعث تعجّب زیاد من شده بودزیرا هیچکس درمورد عوض نکردن جهت راه پیمائی هیچ چیزی نگفته بود.گویا غیرازمن هرکس متوجّه لزوم این توقّف وتغییر جهت شده بود.فکرکردم

بلکه یک مسیرازقبل تعیین شده را تعقیب می کردند،اما هیچ ردّی بر روی ماسه ها ویا (اِس پی نی فِکس)ها نبود.دروسط بیابان همینطوری راه می رفتیم.داخل ذهنم هزارویک فکردرحال گردش بود ودراین بی صدائی مطلق ،تعقیب افکارم که از موضوعی به موضوع دیگر می پرید بسیارآسان بود.آیا اینها واقعاً درحال انجام گرفتن بود؟ شایدهم داشتم خواب می دیدم.گفته بود سرتاسر استرالیا را خواهیم پیمود.این غیرممکن بود.ماهها باید راه می رفتیم.مانده که این هیچ هم عاقلانه نبود.چه معنائی داشت همه اینها؟من برای تجربه نمودن این به دنیا آمده بودم .این چه جورشوخی بود؟هدف زندگی من هیچوقت رفتن به اعماق بیابانهای استرالیا و درد کشیدن درآنجا نبوده.ازطرف دیگرناپدید شدن ناگهانیم فرزندانم را ومخصوصاً دخترم را نگران خواهدکرد.هیچ ازفکربانوی سالخورده ومحترم یعنی صاحبخانه ام بیرون نیامده بودم. اگرکرایه ام رادروقتش پرداخت نمی کردم بلافاصله مرا به بقیه اجاره نشین هایش معرّفی میکرد.همین هفته پیش بودکه تازه یک تلویزیون ویک ویدئو کرایه کرده بودم.دوباره رسیدن به اینها معرکه خواهدبود.زمانی که درآن نقطه بودیم،مطمئن بودم که راهپیمائی بیش ازیک روزطول نخواهدکشید.بماندکه ظاهراًچیزی هم بعنوان غذا ونوشیدنی هم وجود نداشت.با صدای بلندخندیدم.این یک شوخی خیلی خاص بود.چندبارآرزوکرده بودم که یک سیاحت به مناطق دوردست شامل همه مخارج را برنده شوم وحالا شده بود.همه مقدّمات صورت گرفته بود.حتّی یک مسواک ویا لباس یدک هم همراه نداشتم.اگرچه آرزوئی که من نموده بودم،این شکلی نبود.اما چنین آرزوئی راهم بسیاربارها نموده بودم.با نزدیک شدن به ساعات پایان روز وضع پاهایم چنان بدشدکه تورّم ها،خون های لخته شده وبریدگی ها،پاهایم را تبدیل به دو زائده بی رنگ ،بی حس وزشت نموده بود.رانهایم مانند کُنده درخت شده بود.شانه هایم میسوخت، زُق زُق می کرد.صورتم وبازوهایم سرخ شده بود و می-سوخت.آن روزحدود سه ساعت راه رفتیم.چندین برابرمرز ایستادگی ام را پشت سرگذاشته بودم.بارها وبارهاحس کردم اگربه زمین ننشینم،زمین خواهم خورد.اما یکهوچیزی که دقتم را به خود جلب کند پیداشده بود.شاهین دیده شده ،بالای سرم جیغ های عجیب کشیده ویا یکی درکنارم راه رفته واز ظرف عجیبی که به گردنش ویا کمرش بسته بودآب به من نوشانده بود.به این شکل دقتم را به موضوعی دیگرکشیده،به شکلی معجزه آسا بالهائی تازه به من پیوندزده شده بود.مرا با قدرت ساخته بود،وباز انرژی داده بود.دیگربرای شب وقت توقف رسیده بود.بی درنگ هرکسی مشغول کاری شد.البتّه نه با کبریت بلکه باروشی که درکتاب قدیمی پیشاهنگی دختران خوانده بودم.آتش حاضرشد.گرچه من زمان پیشاهنگیم هیچوقت یک تکّه هیزم رابدست نگرفته وبا یک

هیزم دیگر داخل آن راسوراخ نکرده ونچرخانده بودم،چون مسئول گروه های ما چنین کاری بلد نبودند.پیشاهنگ های من یک تکه هیزم را حداکثرتا زمانی که یک جرقه ببینند میتوانستند گرم کنند.اما این انسانها دراین کار متخصّص بودند.بعضی هیزم جمع می کردند برخی هم دنبال تکه های کوچک شاخ وبرگ برای گرفتن آتش بودند.دراثنای پیاده روی دیده بودم که دو مرد بقچه ای را برنوک یک چوبدست وداخل یک پارچه با کمک هم حمل می کردند.بقچه طوری بادکرده وسنگین بنظرمی آمدکه گوئی پرازسنگ بودو زمانیکه برروی زمین گذاشته وگشوده شد.ازداخلش وسائل بسیارزیادی درآمد.زنی بسیاربسیارسالخورده کنارم آمد.شبیه مادربزرگم بودکه نودسالش بود.گیسوانش به سفیدی برف بود،خطوطی ملایم چندلایه صورتش راپوشانده بود.زیربدنش که ضعیف اما انعطاف پذیرومقاوم بنظر می رسید پاهایش چنان ازشکل خودخارج شده بودکه شبیه چنگال حیوانات شده بود.قبلاً متوجّه او نشده بودم زیرا خلخالهائی با رنگهائی چشمگیر و گردن-بندی به گردن داشت.ازکیف کوچکی که ازپوست مارساخته شده بود وبه کمرش بسته بود،مایعی شفّاف وازلین مانندی ریخت.بعداًفهمیدم این مایع ازبرگ انواع درخت مختلف تهیّه میشود.وقتیکه به پاهایم اشاره کرد،سپاس گزاریم را به خاطرکمکش به اونشان دادم.درمقابلم به زمین نشست،پاهایم رادربغلش گرفت ودرحالیکه آن روغن رابه زخمهایم می مالید،به ترنّم یک آهنگ شروع نمودکه شبیه یک لالائی آرامش بخش بود،گوئی مادری برای فرزندش میخواند.از اووتا معنای اشعاراین آهنگ راپرسیدم. ''ازپاهایت عذر می خواهد.به آنها می فهماند که چقدر ازآنها سپاس گزار است.می گوید پاهای همه اعضای این گروه را چگونه مالش داده واز آنها می خواهد خوب و قوی باشند.صدای مخصوصی در می آورد که زخمها و بریدگی ها را بهبود می بخشید. تُن صدایش نسبت به جهت جریان یافتن مایعات بدن تغییر میکند.پاهایت رانصیحت می کند که مقاوم و قوی باشند.مطمئنّم که این نتیجه تخیّلاتم نبود اما سوزش ها ،زُق زُق زدنها گذشته بود زخمها شروع به بسته شدن کرده بودند.دیگراحساس خیلی بهتری داشتم.وقتی که پاهایم درآغوش مادربزرگ بودشروع کردم به فکرکردن به اینکه چه چیزهائی مرا آماده نمودتا تجربه امروز را بیازمایم ؟این چگونه انجام شده بود؟ همه چیز چگونه آغازشده بود؟

حاضرشو ،داریم می ریم.

همه چیزدرشهرکانزاس شروع شد.خاطره آن صبح هیچوقت ازحافظه ام پاک نخواهدشد.پس از روزهای زیادی که ابری گذشته بود،خورشید تصمیم به مفتخرنمودن ما گرفته بود.برای حاضرکردن برنامه مریض هائی که احتیاج خاص داشتند زودتر به دفترم رفته بودم تا آمدن مسئول مراجعه کننده ها دو ساعت مانده بودو من میتونستم آن ساعات ساکت را صرف تنظیم برنامه روزانه ام نمایم.هنوزکلیدم داخل قفل درحال چرخیدن بودکه شنیدم تلفن زنگ می زند.آیا موقعیّت اضطراری درکاربود؟کی میتونست این همه ساعت قبل ازگشایش دفترکارم به من زنگ بزنه؟دوان دوان وارداطاقم شدم ودرحالیکه با یک دستم کلید لامپ اتاق را روشن میکردم با دست دیگرتلفن راقاپیدم.صدای مردهیجان زده به من سلام کرد.دکتری استرالیائی بودکه دراثنای یک کنگره طبّی درکالیفرنیا با اوآشنا شده بودم.ازاسترالیا زنگ میزد.

‘‘سلام .نظرت راجع به چندسال کاردراسترالیا چیست؟’’ زبانم بندآمده بود،چیزی نمانده بودتلفن ازدستم بیفتد.ازآن ظرف تلفن گفت ‘‘هنوز اونجائی؟ ‘‘ . ‘‘ آ....آره.’’ تونستم بگم. ‘‘میتونم بفهمم دقیقاً منظورت چیه. ‘‘ برنامه پزشکی حفاظتگرتو درمورد حفظ سلامتی آنقدرمرا تحت تأثیرقرارداد که درمورد توبا همکارانم دراینجا صحبت کردم.ازمن خواستند به توزنگ بزنم.خواسته ما اینه که یک ویزای پنج ساله گرفته وبه استرالیا بیائی.دراینجا هم میتونی دانسته هات روبصورت کتاب بنویسی وهم درباره برنامه حفاظتی سلامت ما درس بدهی.اگربتونیم این رو واقعیت ببخشیم معرکه میشه وازطرف دیگه هم توچندسالی دریک کشور متفاوت زندگی می کنی. ‘‘ برای من مثل رهاکردن خانه مدرنم درکناردریاچه،مطبّم که جا افتاده بود،ازسالهای بسیاردورمریضهائی راکه حالا تبدیل به دوستان نزدیکم شده اند،شبیه سوراخ کردن زره امنیتی برای من بودکه به دور خودم کشیده بودم.این درست بودکه درخصوص طبّ دوست داشتم

وحاضربودم خیلی بیشتربیاموزم.زیرا دراین سیستم طبابت ،سودبدست آورده موضوع مورد بحث نبودودرکشور ما آن گودال عمیقی که بین طبّ معمولی وطبّ جایگزین وجود داشته،با این تلاش ازمیان برداشته میشود.آیا واقعاً می توانستم همکارانی بدور ازپیشداوری یافته و واقعاً درجهت سلامتی وشفابخشی تلاش کنم؟وگرنه این سیاست منفی که نسبت به این تلاش دیده بودم درآنجا نیزقدعلم خواهدکرد؟ دراصل بخش هیجان آورموضوع برای من خوداسترالیا بود.بیاد می آورم که ازبچّگی هرکتابی که درمورد قارّه آنسوی خط استوا بدستم رسیده بود راخوانده بودم.جای تأسّف است که نمیتوانم بگویم دراین موردکتاب هم وجود دارد.همیشه چشمانم درباغ وحش بدنبال کانگورو می گرددوآرزو میکنم با کمی شانس یک کائولا ببینم.برای رفع کنجکاویم نسبت به آنجا همیشه نهایت اصرار را ورزیده ام.زنی که همیشه خودکفا بوده،با اعتماد بنفس وخوب تحصیل کرده یعنی من، همیشه دراعماق روحم بدنبال راهی برای ورود به این کشور که درست در برعکس نیمکره ما قرار دارد بوده ام. "روی این فکر کن" گفت دوست استرالیائیم. "پانزده روز دیگه دوباره زنگ می زنم. " یه نیگاه به این زمان بندی بیندازید .تنها دوهفته قبل دخترم ونامزدش تاریخ ازدواجشان را تعیین کرده بودند.این هم به معنای این بود که اوّلین باربعنوان یک انسان میانسال وآزاد میتوانستم به جائی که دوست داشتم بروم.می دانستم هم دخترم وهم پسرم برای استفاده ازاین فرصت مرا پشتیبانی خواهندکرد.دیگه هردوی آنهاکسانی بودندکه میتوانستند برپاهای خودبایستند،ازاین رو امکان واقعیت بخشیدن به یکی از رویاهایم را داشتم.شش هفته بعد دخترم ازدواج کرده بود،مطبّم راواگذارکرده بودم ودخترم به همراه یکی ازدوستان نزدیکم به فرودگاه آمده بودند تامرا راهی کنند.این وضعیتی بی نهایت عجیب بود.پس ازسالهای دراز برای باراوّل نه ماشین نه خانه و نه کلیدهایم هیچکدام نبودند.حتّی به چمدانهایم قفل های رمزدارنصب شده بود.ازبسیاری ازوسائل دنیویم خود را پیراسته بودم،وتنها چندقطعه از اشیاء بسیارگرانقیت را به انبارامانت سپرده بودم.یادگارهای خانوادگی هم که نسل بعدازنسل به ما رسیده بود در دست خواهرم پتسی بود.درنهایت دوستم جانا یک کتاب به طرفم درازکرد وهمدیگر را بغل کردیم.دخترم کَری آخرین عکسش راگرفت ومن شروع کردم بر روی قالی قرمزی بسوی کشوری درآنسوی نیمکره زمین گام برداشتن.هنوزنمی توانستم بزرگی درسی راکه درآنجا درانتظارم بود را درک کنم.مادرم همیشه اینطور می گفت : "انتخاب هایت را با آگاهی انجام بده،زیرا احتمال داردهرآنچه بخواهی را بدست آوری." سالها بود مادرم را از دست داده بودم ،اما امروز روزی بود که پیش-گوئی اوبه وقوع می پیوست. رفتن ازغرب امریکا تا استرالیابه معنای طی کردن راهی بسیاردراز

می آید.ازشانس مسافران،حتّی بزرگترین جتها برای تجدید سوخت مجبوربودند هرازگاهی به زمین بنشینندوبه این ترتیب ماهم یکبار درهاوائی ،یکبار درفیجی فرصت یافتیم تا هوای تازه استشمام کنیم.جتِ متعلق به شرکت هواپیمائی کوانتا پهن وراحت بود.فیلمهائی که درهواپیما نشان می دادند فیلمهائی بودند که درحال حاضر درامریکا دراکران بودند.اما بازهم این مسافرت طوری بود که گوئی هیچوقت تمام نمی شد.استرالیا هفده ساعت دورترازایالات متحده ،و واقعاً انسان بسوی فردا پرواز می کند.درطول مسافرت همه اش به خودم اینطوری می گفتم : کسانی که داخل هواپیما هستند،وقتی فردا ازهواپیما پیاده شدند،خواهندفهمید دنیا هنوز سالم ودر حال چرخش است.زیرا درکشوری که داشتیم به آنجا می رفتیم،از حالا فردا شده بود.نبایدتعجب کرداز اینکه دریانوردان قدیمی پس ازهرعبوربا سلامت ازخط نامرئی (استوا) که بردریا کشیده شده وآغاززمان را نشان می دهدرا جشن می گرفتند.حتّی امروزچنین مفهومی کافیست تادرذهن انسان ابعاد تازه ای بازنماید.زمانی که برزمین نشستیم بر روی تمام مسافران واعضای کابین یک اسپری ضدّ عفونی کننده پاشیده شد.دفترسیاحتی ام ازاین عمل عجیب برایم هیچ حرفی نزده بود.زمانی که هواپیما با زمین تماس یافت به ما گفته شد که ازجایمان برنخیزیم.دو مأمورفرودگاه وارد کابین شده وبا عبورازسرتاسرهواپیما ازیک قوطی حلبی چیزی مایع برسرمان اسپری کردند.منطق استرالیائی ها برایم قابل درک بود اما اینکه به یک معنا بدنم تشبیه به یک حشره مضرّ شده باشد،روحیه ام را خراب کرده بود.چه استقبال شیرینی هم بود این.

دربیرون فرودگاه با صحنه ای که برایم بسیارآشنا بود مواجه شده بودم.اگراتومبیل هائی را که درجهت عکس حرکت میکردندرا ندیده بودم فکرمیکردم هنوز درامریکا هستم.راننده تاکسی که سوارشده بودم نیز درسمت راست نشسته بود.زمانیکه راننده پیشنهادکردجائی رابه من نشان بدهدکه بتوانم پولم رابه پول استرالیا تعویض نمایم ،صاحب اسکناس هائی آنقدربزرگ شده بودم که داخل کیف پولم جانگرفت،اما نسبت به دلارهای ما رنگ شادی داشت وحتی دوسکه دودلاری وبیستی هم صاحب شدم.در روزهای بعد برای عادت کردن به استرالیا هیچ اما هیچ سختی نکشیدم.تمامی شهرهای بزرگ درساحل ساخته شده بود،مردم مشغول ورزش های آبی ودر ماسه-های ساحل بودند.وسعت کشورتقریباًهمانند ایالات متحده بود وحتی شکل آن شبیه بود اما بدلیل اینکه بخش های داخلی سرزمین اصلی بیابانی بود،تعداد ساکنان درآنجا زیادنبود.من درکشورخودم صحرای نقاشی شده -پینتِد دِزِرت-ووادی مرده -دِث وَلی- رادیده بودم .نمی توانستم به استرالیائی-ها بباورانم که درمرکزی ترین نقاط کشورما مزارع بی سروته گندم وذرت وجود دارد.قسمت های

داخلی کشورایشان چنان برای زندگی نامناسب بودکه بخش هوائی پزشکی سلطنتی بیست وچهارساعته خدمت می داد.خلبان ها به اتومبیل ها ئی که درشرایط سخت گرفتارشده بودند بنزین ولوازم یدکی می رساندند.بیمارها زمانیکه نیازبه گرفتن کمکهای طبّی با هواپیما هاحمل میشدندزیرا درطول کیلومترها پیداکردن بیمارستان غیرممکن بود.حتی مدارس برای کودکانی که درمناطق دوردست به وسیله رادیو آموزش می دادند.فکرمیکردم شهرهاخیلی مدرن بودند .هتلهای هیلتون،هالیدی این،رامادا،مراکزخریدوفروش وبوتیکهای مُدیست های معروف دقتم را جلب نموده بود.خوراکیها بسیارمتفاوت بودند.به نظرمن،استرالیائی ها هنوز یادنگرفته بودند که مشهورترین غذاهای امریکائی راچگونه لذیذ طبخ کنند.اما زمانی که درانگلستان بودم پوره سیب زمینی را که چشیدم و -شِپردز پای-را که باگوشت چرخ کرده درست میشود را اینجا هم خورده وبسیارپسندیده بودم.خیلی کم اتفاق می افتادکه درکنارغذا آب بدهند و وقتی هم آب می خوردند قطعاً بی یخ نمی خوردند.ازاسترالیائی ها خوشم آمده بود،مخصوصاً عوض کردن کلمات به گوشم خیلی زیبا آمده بود.:

Fair dinkum for okay or the real thing

Chook =chicken

Chips=french fries

Sheila= young girl

Lolly=candy ;sweets,dessert

Bush=rural area

Tinny =a can of beer

Joey=infant kangaroo

Biscuit=cookie

Swag=abedroll or backpack

Walkabout=leaving for unknown period

Having a crook day= having a bad day

Tucker=food

Footpath=sidewalk

Billibong=a watering hole

Boot=a table napkin

یکی ازچیزهائی که باعث انتقادم شد درمغازه ها قبل ازگفتن لطفاً،تشکرنمودنشان بود.فروشنده همه اش اینطوری می گفت :"قیمت اش یک دلار،تشکرمیکنم." آبجودرحکم یک گنج ملی بود.ازنظرشخصی ،بدلیل اینکه من هیچوقت آبجورا زیاد نپسندیده بودم،نتوانستم همه انواعی راکه ایشان راچنین مغرور کرده بودرا بچشم.هرایالت استرالیا یک کارخانه آبجوداشت وانسانها یک مارک خاص را انتخاب کرده وحتماً ازآن مارک می نوشیدند.استرالیائی ها برای ملت های مختلف نامهای متفاوت بکارمیبردند.به امریکائی ها (یانکز) به زلاندنوئی ها(کی وی) وبه انگلیسی ها(بلادی پومز) میگفتند.یکی ازمقامات زمانی برای کلمه پوم گفته بود که ازموهای قرمز رنگی که زمانی سربازان اروپائی برسرمی گذاشتند اما دیگری هم گفت این کلمه از(محکوم جناب پادشاه)می آیدکه برلباس زندانیها نوشته می شده.یکی ازخصوصیات استرالیائی ها که خیلی پسندیده بودم تُن موسیقیائی ایشان هنگام حرف زدنشان بود.بصورت طبیعی حرف زدن من برای ایشان بسیارموگد می آمد.درکنار این استرالیائی ها درنهایت صمیمیت وخونگرمی بودندوبرای اینکه خارجیها خودشان را راحت حس کنند هرچه ازدستشان برآمدانجام می دادند .روزهای اول خیلی زودبه زود هتل عوض کردم.درهرهتل پس ازثبت نام دردفترهتل بلافاصله به دستم یک پارچ فلزی پرازشیر می دادند.متوجه شدم که به همه میهمانانشان چنین پارچ پرازشیری را می دهند.دراتاقم هم یک کتری برقی،پوشِتهای چائی وشکروجود داشت.همانطورکه پیداست استرالیائیها دوست داشتند چایشان راباشیربخورند.دراصل واقعیتی هم که متوجه شدم این بودکه فنجانی برای قهوه شبیه آنچه ما درامریکا داشتیم درآنجا ممکن نبود.اولین باری که درهتلی تصمیم به ماندند گرفتم،صاحب آنجا ازمن پرسیده بود صبحانه ام رادرچه ساعتی میخواهم وگفته بود که به اتاقم خواهندآورد.صبح روز بعدهنگامی که من داشتم حمام میکردم.صدای پاهائی راکه به اتاقم نزدیک میشد را متوجّه شدم که وارد اتاقم نشد.درب اتاقم راهم کسی نزد.درهمین احوال صدای به هم خوردن دربه گوشم خورد.درحالیکه خودم راخشک میکردم بوی غذاها به مشامم رسیداما هرقدرهم که اطراف را وارسی کردم چیزی به چشمم نخورد.فهمیده شدکه بوها ازاتاق بغلی می آمد .برای روزی که درانتظارم بود حاضرشدم،بستن چمدانهایم یک ساعتم راگرفت داشتم وسائلم

راداخل اتومبیلی که کرایه کرده بودم می گذاشتم که یک مردجوان درکنارم سبزشد.
"سلام،صبحانه تان راپسندیدید؟" لبخندزدم وگفتم "احتمالاً اشتباهی رخ داده .امروزصبح صبحانه ای برایم نیامد." "آه البته که آمد،آها اینجاست.من خودم آوردم." وبه طرف دیوارخارجی هتل رفت که درآنجا ظرف دربسته ای بود،درش رابرداشت،درداخل یک قسمت جدا شده کوچک ،املتی که حالا تبدیل به لاستیک شده بود ولی با تزئین فوق العاده ای وجود داشت.پسرجوان بعداً وارداتاق من شد وهمان قسمت جداشده را این بارازداخل اتاق بازکرد.هردوخندیدیم.بوی غذایم رااستشمام کرده بودم اما جایش را پیدا نکرده بودم.این اولین ازسورپریزهائی بودکه استرالیائی ها برای من آماده نموده بودند.استرالیائی ها خیلی مؤدّب بودند.دراثنای جستجویم برای یافتن یک خانه اجاره ای با من خیلی خوب برخورد کرده بودند.درنهایت خانه ای که پیداکرده بودم بیرون ازشهردرمحلّی بسیارخوب محافظت شده بود..خانه های درمحلّه تقریباً همه با یک مساحت ساخته شده بودند.همه سفید بودندوهمه شان هم درجلووهم درپشت خانه یک بالکن باز داشتند.گفته بودند که درآنها هیچکدام ازخانه ها قفل نداشته اند وقفلها بعداًبه آنها اضافه شده.حمام به دوقسمت جداشده بود ،دریک قسمت وان و دستشوئی ودر قسمت دیگر توالت بود.بدلیل اینکه دراتاقها کمدهای دیواری وجودنداشت،خودم کمدهای آنتیک وچوبی تهیه کرده بودم .هیچکدام ازوسائل الکتریکی که ازامریکا آورده بودم اینجا کارنمی کرد.هم ولتاژبرق وهم شکل پریزها متفاوت بود.به همین دلیل مجبورشدم یک سشوار ویک فرم دهنده موبخرم.باغچه عقب خانه ام بدلیل هوای ولرم درتمامی طول سال پرازگلها ودرختهای حارّه ای بود.ازبوی ضعیف برگها جوجه تیغی ها درباغچه ام می چرخیدند وتعدادشان هرروز بیشتر میشد. زاد وولد وتکثیر بی کنترل جوجه تیغی ها تبدیل به یک معضل ملی شده وگاه گاهی با هدف تثبیت تعدادشان درحدّی قابل قبول تلف میشدند.ازاین روباغچه من پناهگاه امنی برای آنها به حساب می آمد.استرالیائی ها مرا باورزشی که همه بازیکنان آن سفید میپوشند به نام بولینگ برزمین نمناک آشناکردند.بارها ازمقابل مغازه هائی که فقط پیراهن سفید،شلوارسفید،دامن سفید،کفش وجوراب وحتّی کفش سفید می فروشند ردشده بودم وکنجکاو بودم چرا به یک رنگ اکتفاکرده وهمانطورمانده اند؟وقتی با این ورزش آشناشدم به آن سئوالم هم پاسخ داده شد.بعدهم مرا به مسابقه فوتبال بردندکه با قوانین استرالیا بازی می شد.آنطور که من می دانم درامریکا همه بازیکنان این بازی خشن مجبوربه سرگذاشتن کاسک ها ومحافظ های شانه هستند،درحالیکه این ورزش دراینجا با شورت وتی شرت های آستین کوتاه انجام میشدوبازیکنان اصلاً وسائل محافظتی بکارنمی بردند.و درشکلی از این بازی که درماسه های ساحل دیده بودم

بازی می کردند بعضی افراد کلاههای پلاستیکی برسرمی گذاشتند که زیرچانه بندهای آن بسته میشد.بعدها فهمیدم که این نمادی برای حفاظت درطول بازی است.دراسترالیا غریق نجاتهائی آموزش دیده برای نجات شناگران از دست کوسه هم وجود داشت.بلعیده شدن ازطرف یک کوسه-ماهی اتفاقی نبودکه مرتب رخ بدهد اما بازهم آنقدر اهمیت داشت که افراد آموزش دیده برای این کاروجود داشته باشند.استرالیا مسطّح ترین وخشک ترین سرزمین اصلی در دنیاست.تنها کوهائی درسواحل وموازی با دریاوجود دارندکه باعث میشوند آن منطقه درسواحل استرالیا که ده درصد ازخاک کشوراست باران داشته باشد وبقیه نَوَد درصد در خشکی به سرمی برند.با هواپیما ازسیدنی تا پرث سیصدکیلومتر طی می کنید اما حتی با یک قریه مواجه نمی شوید.بدلیل برنامه بهداشتی که مشغولش بودم درتمامی شهرهای بزرگ سرزمین اصلی فرصت کارکردن یافتم .درامریکا میکروسکوپی داشتم که باگرفتن یک قطره ازخون بیمار امکان تهیه شِمای گرافیکی مبتنی برخصوصیات شیمیائی خون را نشان میداد.میکروسکوپمان به یک دوربین وصفحه نمایش ویدئو وصل شده،مریض ودکتردرکنارهم نشسته وبا هم به مشاهده تمامی اجزای خون مانند گلبولهای سفید،گلبولهای قرمز،باکتریها وروغنها می پردازند.من نمونه هائی ازخون مریض گرفته وبرای مثال اگرمریض سیگاری بوداز او می خواستم بیرون رفته سیگاری کشیده وبرگردد.بعدهم یک قطره خون از او گرفته وبه اونشان می دادم که یک نخ سیگار چه اثراتی برروی خون انسان وترکیبات آن می گذارد.این سیستم درآموزش دهی به بیماروتشویق آنها به حفظ سلامتیشان بسیارمفیدبود.دکتربا این روش مقدارروغن درخون مریض وکمبود مقاومت دربرابر عوامل خارجی درخون ایشان نشان داده وبعدهم می گوید چه کارهائی درمقابله با این می شود انجام داد.اما متاسفانه بدلیل عدم پرداخت هزینه این روش ازسوی بیمه درمانی درامریکا مریض ها مجبور میشوند هزینه این روش را ازجیب خودپرداخت نمایند.ما امید داشتیم مسئولین استرالیائی به این موضوع با اشتیاق بیشتری توجه نمایند.وظیفه من توضیح مشخصات تکنیکی این سیستم،در راه بدست آوردن وسائل قدم برداشتن،دفترچه های راهنمائی استفاده ازآن را نوشتن وآموزش استفاده عملی از آن بود.این برنامه بسیارمفیدبود ودرنیمکره جنوبی زمین روزهای بسیارخوبی میگذراندم.بعدازظهر یک روز شنبه به گردش درموزه رفتم.رهبرگروهمان یک خانم درشت جثه،شیک پوش وبسیارعلاقمندبه موضوعات مرتبط با امریکا بود.بعدازصحبتهای طول ودراز تبدیل به دوستانی نزدیک شدیم.یکی ازروزها قرارگذاشتیم برای ناهاربیرون برویم واو پیشنهاد دادکه مرا به سالن چایخوری درمرکزشهرببرد که مشهوربه فال بینی هایش بود.یادم می آیدمّت

زیادی منتظر دوستم در رستوران شدم وبه این فکرمیکردم که چرا مرتباً چنین افرادی رابه سوی خودم جلب می کنم.درنهایت ساعت بسته شدن رستوران رسید.درنهایت روشن شد که دوستم امروز نخواهد نوانست سرقراربیاید .خم شدم وکیفم راکه چهل وپنج دقیقه قبل برزمین گذاشته بودم رابرداشتم.درآن لحظه مرد جوانی سبزه رو،که ازصندلها تا بالای سرش همه چیز سفید به تن کرده بود به میزم نزدیک شد،با تُن صدائی آرام گفت :" حالا میتونم به فال کف دست شما نگاه کنم."

" آه من منتظر یک دوستم هستم.اما گویا امروزکاری برایش پیش آمده، من بازهم خواهم آمد." درحالی که کنارم می نشست گفت : "بعضی وقتها اینطوری بهتره " بعد دستم را درمیان دستهایش گرفت ،کف دستم را برگرداند وشروع به حرف زدن کرد.اما چشمانش را نه، به کف دستم بلکه به اعماق چشمان من دوخته بود. " آنچه شمارابه اینجا -نه به سالن چای-به استرالیا آورده تقدیر شماست.باشخصی که هدف سفرتان بوده ،درمورد آشنائی با او توافقی نموده بودید.ملاقات شما دراینجا به نفع هردوی شما خواهدبود.تصمیم این ملاقات قبل ازتولد هردوی شما گرفته شده..واقعاً هم هردوی شما دریک لحظه اما هرکدام در یک نیمکره زمین متولدشدید.توافق دربالاترین سطح روح ابدیتان انجام گرفت.زمان ملاقات رسید.زمانی که به ملاقات هم برسید،درسطح روحی بلافاصله همدیگر را خواهیدشناخت.تمامی آنچه که می توانم به شما بگویم همین است. "مردجوان به پاخاست ودری که حدس زدم درآشپزخانه بوده باشدرا بازکرده وازچشم دورشد. اما من زبانم بند آمده بود.هیچکدام ازحرفهائی که زده بود مفهومی نداشت اما با چنان تُن صدا وچنان آمرانه گفته بودکه نتوانستم آن راجدی نگیرم.زمانی که دوستم برای توضیح اینکه چرا برسرقرارمان نیامده به من تلفن زد،موقعیت بازهم قروقاطی ترشد.وقتی آنچه برسرم آمده بودرا برای او تعریف کردم خیلی هیجان زده شدوقول داد روز بعد رفته و فال خودش را خواهد دید.اما روز بعدکه به من سر زدبه جای هیجان حالش پرازتردیدشده بود.گفت : " درآن سالن چایخوری هیچکدام ازفال گیرها مرد نیستند." هر روزیک خانم فالگیرمتفاوت با روزدیگر درآنجا میبوده وروزهای سه شنبه که رُز می آید.اما نه فال دست بلکه فال ورق می گیرد.آیا تومطمئنی همانجا رفته ای؟می دانستم که دیوانه نیستم.من به موضوع فال تنها درحدّ یک تفریح نگاه می کردم اما تنها چیزی که ازآن مطمئنم،آن مرد جوان حاصل خیال من نبود.آه بله،استرالیائی ها فکر می کردند یانکی ها یه ذره عجیب و غریب هستند.اساساً کسی فال راجدی نمی گرفت ودراسترالیا هم این چنین جاهائی برای تفریح بود.

امیدهای بزرگ

دراین کشورتنها یک چیزوجود داشت که خوشم نمی آمد، براساس مشاهداتم بومیان وساکنان اصلی این کشورکه نام آبورژین به ایشان داده شده بود که پوستهای سبزه داشتند،ازدیگران جدا نگاه داشته می شدند.استرالیائی ها ،روشی مانند روش امریکائیها دربرابربومیان امریکائی یعنی سرخپوستها را انجام میدادند.تنها ناحیه ای که برای ایشان حقّ زندگی در آنجا وجود داشت ناحیه ای به نام (آوت بَک) بود که پوشیده ازماسه های بی ارزش ومناطق شمالی اش پوشیده از صخره های بلندو فرورفتگی های عمیق بود.تنها جائی که می توانستند با آداب خود زندگی کنند پارک ملی بودکه آنجا راهم مجبور بودندبا توریست ها قسمت نمایند.همانطورکه درهیچکدام ازمسئولیتهای اجتماعی آبورژینی که به کار گرفته شده باشد ندیدم همانطور هیچ کودک آبورژینی را هم ندیدم که لباس مدرسه به تن داشته باشد.علیرغم گردش دربسیاری ازکلیساها درنقاط مختلف ،هیچکدام از ایشان راهم درآئین روزهای یکشنبه نتوانسته بودم ببینم.هیچ آبورژینی راندیده بودم که فروشنده باشد یا درپستخانه ویا هرارگان دولتی مسئولیتی داشته باشد.ایشان رادرپمپ بنزین هاویا بوفه هائی که غذاهای آماده می فروشند جستجوکردم بازهم نتوانستم بیابم.آنگونه که دانسته شد،تعدادشان بسیارکم بوده وآنانی هم که هستند مشغول بکاردرنمایشهای توریستی بودند.درمزارع تربیت گوسفندواحشام هم بصورت فصلی بعنوان کارگرکارمی کردندوبه ایشان - جَک اَرووس- گفته میشد.

آنطورکه گفته می شددرصورت بریده شدن سریک گوسفند صاحب مزرعه هیچ اقدام قانونی برعلیه ایشان انجام نمی دادزیرا می دانستند که آبورژینها تنها اندازه ای که سرپا بمانند غذا می خورند وبخاطر نیروهای فراطبیعی که داشتند از ایشان می ترسیدند.یک شب دیده بودم که

آبورژینهای دورگه جوان قوطی های حلبی پرازبنزین را بوکرده و می چرخیدند.درمدتی خیلی کوتاه نشانه های مسمومیت درایشان دیده شده بود.بنزین ترکیبی ازهیدروکربن وموادشیمیائی است.می دانستم که این ماده به مغزاستخوان،جگرسیاه،کلیه ها،بافت های بالای کلیه،نخاع وتمامی سیستم عصبی ضررمیرساند.اما آن شب مثل همه بقیه افرادی که درآنجا بودندمن هم کاری انجام ندادم.هیچ چیزی نگفتم.هیچ عملی برای متوقف کردن این حرکت احمقانه ایشان انجام ندادم.بعداًفهمیدم که یکی از آن جوانها براثرمسمومیت سرب وتنگی نفس مرده بوده.این مرگ که اثرش تا حدّی بود که گوئی یکی ازعزیزانم رابخاک سپرده ام مرا وادارکردبه پزشکی قانونی رفته برای بارآخربه بدن اونگاه اندازم.من که عمرم را در راه حفاظت از سلامتی انسانها گذرانده بودم فهمیده بودم که کسانی که ریشه های واقعی فرهنگ خودشان را گم کرده اندودرزندگیشان هدفی برایشان باقی نمانده تنها قمار با مرگ برایشان می ماند.بدترین وناراحت کننده ترین قسمت این واقعه برای من آن بودکه حتی من انگشتم رابرای ممانعت ایشان تکان ندادم.این موضوع رابه دوست جدید استرالیائیم -جِف- تعریف کرده بودم.جف که صاحب یک مرکز فروش اتومبیل بزرگ بود هم سنّ من بود.مجردبودوخیلی هم جذاب.یک رابرت ردفورد استرالیائی! یک باربا هم بیرون رفته بودیم ودرآخر پس از یک کنسرت به یک شام زیرنورشمع رفته بودیم،درآنجا ازاوپرسیده بودم آیا شهری ها ازآنچه که درحال وقوع است خبردارند؟آیا دراین خصوص هیچکس قصدانجام کاری راانداشت؟- ‘‘بله این وضعی بسیارافسرده کننده است، اما کاری ازدست کسی برنمی آید.توآبو ها رانمی توانی درک کنی.آنها ابتدائی،وحشی وانسانهائی بیابانی هستند.به آنهاپیشنهاد دادیم آموزششان دهیم.میسیونرها برای اینکه ایشان رابه دین ما جلب کنند سالهای طولانی تلاش کردند.درسابق آدمخواربودندوحالاهم عاداتشان واعتقادات قدیمیشان را نمی خواهندترک کنند.بسیاری ازایشان شرائط سخت زندگی دربیابان راترجیح می دهد.(آوت بَک)منطقه ای است که زندگی درآن سخت است اما اینها قاطع ترین انسانهای دنیا هستند.کسانی که تلاش می کنند هردوفرهنگ رابا هم داشته باشند بسیار نادرموفق میشوند.اگرموضوعی واقعی دراین خصوص وجود داشته باشد آن هم این است که این عِرق درحال نابودی است.اما کم شدن هرروزه جمعیتشان نتیجه انتخاب خودشان است.انسانهائی هستند که درحدّ نا امید کننده ای بی اطلاع ،بدون حرص وهیچ تلاشی برای موفقیت نشان نمی دهند.دراصل حتی درپی امتحان این هم برنیامدند.درزندگی کاری اصلاً نمی توان به ایشان اعتماد نمودو نمی توان به ایشان خدمت کرد.حتی مفهوم زمان برای ایشان تغییرنیافته.باورکن هیچ کاری که ایشان را به هوس آورد نمی توان انجام داد.’’ گذشت

چندروزهم نتوانست خاطره آن بچه ای را که مرده بوداز ذهنم پاک کند.نگرانی هایم رابادوستی که در زمینه بهداشت کار می کرد واوهم مانند من مسئولیتی خاص برعهده گرفته بود درمیان گذاشتم.اوبدلیل پروژه هائی که درموردگیاهان داروئی شفابخش،گلهاوبوته ها دنبال میکردوبدنبال ثبت آنان بود مرتباً با آبورژین های سالخورده درتماس بود.کسانی که استرالیائی ها - بوش مِن - میگفتند حقیقتاً دراین موارد به نهایت مطلع ومجرّب بودند.بزرگترین نشانه این واقعیت درازی عمرشان ونبود بیماریهائی که باعث ازمیان رفتن نسل میشود دربین ایشان بود.

دوستم قبول کردکه کاری بسیارکم درجهت ایجادتوافق میان دونژاد صورت گرفته(نژاداسترالیائی وآبورژین ها) وگفت اگرکاری باشدحاضربه امتحان آن است وداوطلب است به تلاشهای من دراین مورد بپیوندد.به این منظور عده ای ازآبورژینها رابه یک گردهمائی دعوت کردیم.دوستم مرا به ایشان معرفی نمود.آن شب برنامه تلاش تشبّث آزاد حکومت رابرای جوانان توضیح دادم.وتلاش کردم آنان را درخصوص طرحی به نام ''موفقیت جوان''که جوانان فقیرشهری شده را دربرمیگرفت ،مطلع سازم.هدفمان تعیین محصولی بود که بتوان آن را بازاریابی نمود.من قول دادم که درزمینه های خریدموااداولیه ،تنظیم نیروی کار،تولید محصول ،درموضوعات بازاریابی به ایشان کمک کنم و همچنین قول دادم درمورد دنیای کاروبانکها به ایشان راهنمائی کنم.جوانها علاقه خودرا به موضوع نشان دادند.درجلسه بعدی درموردپروژه های محتمل بحث کردیم.درجوانیم پدربزرگ ومادربزرگم در آیووا زندگی می کردند.من به خاطر می - آورم که درآنجامادربزرگم پنجره های گیوتینی (عمودی) راباذکرده وبه چهارچوب پنجره ها توری نصب کرده وآن را می بست،درواقع مادربزرگم یک پشه بند سی سانتیمتری تولید کرده بود.درخانه من هم مانند اکثرخانه ها دراسترالیا توریشه بندوجود نداشت.چیزی به نام کولردرآنجا در رواج نبودوانسانها مجبوربودند بین بسته نگاه داشتن پنجره ها ویا اجازه دادن به حشرات برای ورود به خانه یکی را انتخاب کنند.درمیانه هیچ نوع پشه ای وجود نداشت اما ما مجبور به جنگی بی پایان با سوسکهای حمام بودیم.عمدتاً تنها به رختخواب می رفتم اما وقتی بیدارمی شدم متوجه میشدم که بالشم راباسوسکهای پوسته سیاه پنج سانتیمتری قسمت کرده ام.امیدواربودم یک توری پشه این حملات آنهارا متوقف نماید.گروه هم درمورد اینکه توری هاشروع خوبی برای کارخواهندبود به من ملحق شد.با زوجی امریکائی مزرعه دارکه می شناختم تماس گرفتم.آن مردی که می شناختم مهندس صنایع دریک شرکت بزرگ وخانومش هم هنرمندبود.می دانستم که هرچه راکه بتوانم طراحی شان رابرایشان بفرستم آنها می توانند ساخته شده آن رابه من برسانند.طراحی

هائی که منتظرش بودم دو هفته بود دردستم بود.نولا ی محبوب وسالخورده که درآیووا زندگی میکرداعلام کرد حاضر به حمایت مالی ازاین پروژه است وازلحاظ اقتصادی امکان ایجاد حرکتمان رافراهم کرد.حالا آنچه که نیازداشتیم مکانی بودکه بتوانیم درآنجا کار را انجام دهیم.پیداکردن گاراژ دراسترالیا خیلی ساده نبود.اما مکانهایی وجود داشت که سقف برای اتومبیل ها میساخت وما یکی از اینها را کرایه کردیم ودرهوای آزاد شروع به کارکردیم.هرکدام ازجوانهای آبورژین بصورتی طبیعی هرکاری راکه برایش مناسب تربودانتخاب کردوبه اینصورت درمیان ما یک تقسیم کاربوجودآمد.درمیان ایشان یکی دفترحسابها رانگاه می داشت،یکی خرید لوازم رابرعهده گرفت،ودیگری هم آمارلوازم رادردست داشت وهمه شان بی نهایت موفق بودند.همانطورکه متخصصی درزمینه تولید میانشان بود درزمینه فروش هم جوانهائی بسیارقابل هم پیداشده بود.تلاش میکردم خودرا یک کم دورنگاه دارم.درمدتی بسیارکوتاه جوانها دریافته بودند که مشغولیت درزمینه پاکیزگی ورفت وآمدها اهمیت کمتری ازآخرین مرحله فروش نداشته وبا توافق دراین موردهیچ مشکلی پیش نیامده بود.طراحی کرده بودیم که برای مشتری های احتمالی تحویل تورها رابدون اجرت انجام داده وتنها پس از چندروزگذشتن ازنصب اگرازآن راضی بودند،فروش راعمل نمائیم .با این روش اکثرتورهای پشه تولیدی مان فروخته شد وبه دستمان پول رسید.به ایشان یاد دادم که از این روش قدیمی امریکائی یعنی نشان دادن مرجع هم استفاده کنند.زمان جریان داشت.روزهایم با انجام کارها ،نوشتن متن های آموزشی ،سفرها ،آموزش هاوکنفرانس پرشده بوداکثرشبها راهم با دوستان جوان سبزه ام می گذراندم.گروهی که ازاول شروع کرده بودیم هیچ به هم نخورد اما پس از پرو پیمان شدن حساب بانکی مان تصمیم به بازکردن حساب شرکتی گرفتم که برای هرکدامشان سودمندخواهدبود.دریک آخرهفته هنگامی که با جف بودیم ازآن حرکت برای اوصحبت کردم واز آرزوهایم درمورد مستقل شدن وسرپا ایستادن جوانان آبورژین برای او صحبت کردم.شرکتهای بزرگ امکان کاربرای این جوانان فراهم نمی کردند.اما ایشان اگرمی توانستند صاحب سرمایه کافی شوند خودشان می توانستند یک شرکت بخرند.به احتمال زیاد دراثنای این صحبت ها ازمطلع کردن جوانهاوآنچه دراین موردانجام داده بودم به خودبالیده بودم.جف فقط گفت ‘‘ آه، آفرین به تو یانکی.’’ اما بعدازاین درهرملاقاتمان بابرخی کتابهای تاریخ دردست آمد.من با نشستن بر بالکن که روبه زیباترین بندردنیا بود تمامی بعدازظهر یک روز شنبه رابا خواندن کتاب گذراندم.درتاریخ شانزده دسامبرهزارونهصدوبیست وسه، روزنامه استرالیائی ساندی تایمز ازقول جورج کینگ محترم چنین مینویسد: ‘‘ آبورژین های

استرالیا،شکی نیست که متعلق به دوره ای ازتکامل انسانها هستند که سطحش پائین است.نه خودشان،نه اعمالشان ونه ریشه هایشان برگه ای تاریخی قاتل اعتماد ندارند.اگرامروز از روی زمین پاک و دور انداخته شوند،درپشت سرشان حتی یک اثرهنری که نشان دهنده یک قوم باشد رابجا نخواهند گذاشت.اما درهرصورت پیداست که ازدوره های بسیاراولیه تاریخ تابحال درسطح صاف و وسیع استرالیا ازجائی به جای دیگرمی خزیده اند ." نگاه استرالیائی سفید درتاریخی جدیدهم ازبرگه ای از زبان جان بروسلزقابل دانستن بود: " به شما چیزی خواهم داد،اما درشما چیزی که من بتوانم بخواهم هیچ چیزوجود ندارد."درچهاردهمین کنگره مجمع پیشرفت علوم استرالیا وزلاندنو،متخصصین شرکت کننده چنین بیانیه ای صادرنموده بودند:

-احساس شامّه ایشان تکامل نیافته است.

-تکامل حافظه ایشان کم بوده است.

- دراطفال ایشان کمبودانگیزه مشاهده شده است.

- تمایل به دروغگوئی وعدم شهامت دارند.

- نسبت به نژادهای پیشرفته دربرابردرد بسیارمقاوم ترهستند.

دریک کتاب تاریخ استرالیا که پس ازاین خواندم نوشته بود:

مشاهده شده که درطول برش کیسه های بیضه اطفال مذکرآبورژین توسط یک چاقوی سنگی ومقطوع النسل کردن ایشان،درکودکان هیچ نشانه ای مبتنی بردردکشیدن مشاهده نشده.درموردافرادبالغ هم : یکی ازدندانهای جلوی یک جوان با سنگ شکسته میشود.پوست عضوتناسلی اوبعنوان شام به اعضای خانواده اش داده میشود وسپس جوانی که دروحشت وترس مانده برای اثبات قدرتش به تنهائی واداربه رفتن به بیابان میشده .کتاب تاریخ درهمان زمان اشاره به آدمخواربودن ایشان نموده واعلان میکند برخی اوقات زنها بچه های خودشان راخورده ومخصوصاً برخی اعضای ایشان راخیلی دوست داشته اند.دراین کتاب علاوه براینها داستانی مربوط به دوبرادروجود داشت : برادرجوان براثر دعوائی که بخاطر یک زن جوان رخ داده برادرش رابایک وسیله بُرنده مجروح میسازد.برادربزرگ هم پس از قطع پایش که براثرعفونت بریده شده چشم برادرکوچکتر را کورکرده.پس از این دو برادر با خوشبختی زندگی می کنند.برادربزرگتر پای مصنوعیش راکه ازاستخوان کانگورو ساخته شده رابه پا کرده وبا برادرش که ازنوک یک چوبدستی گرفته وبا راهنمائی کردن اوبه گردش پرداخته اند.داستان وحشت آوری بوداما آنچه که مرامتحیّرکردصحبت ازیک جراحی ابتدائی در کتابی چاپ شده ازسوی دولت

بودواینکه وانمودکردن که آبورژینها ازمرزهای انسانی دردکشیدن بسیاردرسطح پائین تری می بوده اند.جوانهائی که درپروژه من کارمیکردندوحشی نبودند.حداکثر،عده ای بودندکه درتطبیق یافتن بانوع زندگی بقیه جوانان درکشورمن دچارسختی بودند.دربافت شهری زندگی میکردنداما ایزوله شده بودندواکثراًفرزندان خانواده هائی بودندکه مشکل پیداکردن کارداشتند.بنظرمن آمده بودکه ازخیلی پیش به یک شلوار دست دوم لی وایز ویک آبجوی گرم راضی شده بودند ودرطول چندسال آینده امید داشتندکه خودشان را ازسختی نجات دهند.دوشنبه بعدش وقتی بازهم به محلّ تولید توری پشه برگشتم متوجه شدم که جوانها دردنیای کارباآنچه که عموماً مواجه میشود یعنی حسّ رقابت هیچ آشنائی نداشتند وهمدیگر راحمایت می کردند.برای من واقعاً این یک دریافت هیجان آورولذت بخش بود.ازدوستان جوانم درمورد ریشه هایشان سئوال مینمودم .آنهابه من گفتند که مفهوم قبیله ازخیلی پیش معنای خودرا ازدست داده است.چندتاشان ازقول مادربزرگهایشان ازروزهائی گفتند که آبورژینها تنها ساکنان سرزمین اصلی بوده اند.واز قول ایشان داستانهائی تعریف کردند.درآن زمانها قبیله های آب نمکین و خلق اِمو وجود داشته ،اما اگرلازم به بیان حقیقت باشد، ایشان این بدن سبزه وایزولاسیونی که درنتیجه آن به ایشان اعمال شده بودرا حتی نمی خواستند بیادبیاورند.تمام امیدشان ازدواج با شخصی که پوست رنگش روشن تربوده وپدرفرزندانی شدن بودکه بتوانند درجامعه سفیدزندگی کنند.شرکتمان ازهرنظربه نهایت موفق بود،ازاین رو وقتی ازآنسوی سرزمین اصلی یک قبیله آبورژین مرا به یک گردهمائی دعوت کردهیچ تعجب نکردم .تاجائی که فهمیدم این تنها یک گردهمائی نبودبلکه یک جشن برپاشده برای من بود.صدائی که درتلفن می آمد گفت :   ‘‘لطفاً برای ملحق شدنتان تمام مقدّمات را انجام دهید. ‘‘ برای خریدرفته لباسهای تازه خریدم.بلیط رفت وبرگشت تهیه کردم ودریک هتل جا ذخیره کردم.به کسانی که با ایشان کارمیکردم اطلاع دادم که مدتی دورخواهم بود ودلیلش راهم برای ایشان توضیح دادم .هیجانم رابا جف و خانم صاحبخانه ام وبا نوشتن یک نامه با دخترم درمیان گذاشتم.درمیان گذاشتن چنین چیزهائی با کسانی دردوردست که باعث شودما را تقدیرکنند،غروربخش بود.به من گفته بودند : " انتقال شما ازهتل به محل گردهمائی انجام خواهدگرفت. " درهتل رأس ساعت دوازده قراربود دنبالم بیایند.برایم روشن بودکه این یک ضیافت نهار ومراسم اعطای جائزه بود.تنهاچیزی که درموردش کنجکاوبودم این بودکه چه نوع لیست غذائی ارائه خواهندکرد.بله اووتا درست ساعت دوازده درهتل بود اما بماند که هنوز کنجکاوبودم آبورژینها چه چیزی به من هدیه نموده وبه عنوان جائزه خواهند داد.

ضیافت

عصاره گیاهی که ازگرم کردن برگها بدست می آمد به شکل غیرقابل تصوّری برای پاهایم خوب بودوشروع کرده بودم به فکرکردن دراین مورد که بازهم میتوانم دوباره بر سرپا بایستم.درسمت راستم یک گروه زن زنجیره ای تشکیل داده بودند.چندتایشان برگهای بزرگ جمع میکردند.یکی خرده چوبها ودرختهای مرده را با یک چوبدست به هم می زد.یکی ازآزنها یک مشت غبار را داخل برگها گذاشته وبا یک برگ دیگر این یکی را می پوشاند ونوعی بقچه تشکیل میداد.زنی که درانتها ایستاده بود دوان دوان این راگرفته وداخل زغالهای آتش فرو میکرد.کنجکاوشده بودم.این اولین غذائی بود که با هم خوردیم وپاسخ سئوال مربوط به لیست غذا را که هفته هافکرم رامشغول کرده بود را داشتم پیدا میکردم.جست وخیزکنان به ایشان نزدیک شدم وآنچه میدیدم را باورنکردم.درداخل مشت زن یک حلزون سفید وبزرگ وزنده بود.بازهم آه بسیارعمیقی کشیدم.امروز برای بارچندم بود که از تحیّر زبانم بند می آمد.تنهاچیزی که قطعاً ازآن اطمینان داشتم این بود که هرقدرگرسنه باشم هرگز یک حلزون زنده را نمی توانستم بخورم.دراصل درآن لحظه درحال گرفتن یک درس جدید بودم. (هرگز نگو هرگز) واقعاً هم ازآن روز به بعد این واژه را ازفرهنگ واژگان زندگیم پاک کرده و دور انداختم.چیزهائی وجود دارد که مایلم ازآنها دور بایستم امّا کلمه -هرگز- درمورد موقعیّت هائی که هیچ تجربه نشده ،اصلاً جائی ندارد.علاوه براین واژه -هرگز- اشاره به بخشی طولانی ،بسیار طولانی از زمان می نماید.
ساعتهای شب برای مردم قبیله مفرّح ترین ساعات بود.داستانها بازگوشده ،آهنگها خوانده ورقص ها انجام شد.بازی ها بازی کرده شد وبسیارسخنان زده شد.اینها به معنای واقعی ،ساعات قسمت کردن شان بود.درطول زمانی که منتظرحاضرشدن غذابودیم ،حتماً کارهائی برای انجام دادن پیدا

میشد.شانه های همدیگر ،پشت وحتّی پوست سر یکدیگر را ماساژ می دادند.گردنها ودنده ها با دستهایشان حرکت داده میشد.درروزهای بعدی راه پیمائی مان درمورد تکنیک های ماساژ به تبادل نظرپرداختیم .من به آنها روش امریکائی راحتی بخش به پشت ومفصل ها را یاد دادم.آنها هم به من شیوه های خودشان را.درطول روزاوّل خبری ازبشقابها ،فنجان ها حتّی سینی ها نبود.پس معلومه که درست حدس زده بودم.این میهمانی صرف غذا به روش پیک نیک خواهدبود.کمی بعد کاسه های مخصوص پخت غذا که ازبرگها تشکیل شده بود ازداخل خاکسترآتش بیرون آورده شد.آنکه متعلّق به من بود باظرافت خاصّ یک پرستار داده شد.مشاهده کردم که همه برگها را بازکرده وبا دستانشان آنچه درداخل آن بوده را خوردند.ضیافتی را که من دردستم گرفته بودم داغ بود، امّا ازداخلش خبری ازحرکت نبود، به همین دلیل همه جسارتم را متمرکز کرده ،برگها رابازکرده وداخلش رانگاه کردم.حلزون ناپدید شده بود،درواقع دیگر چیزی شبیه به حلزون باقی نمانده بود.باخود چنین اندیشیدم : " فکر میکنم میتوانم این را انجام بدهم. " لقمه ای که به دهانم گذاشتم به شدّت لذیذ بود. بعدها فهمیدم که بومیان خوراکی هایشان را نمی پزند وهیچ هم از روش پختن تا حدّ عوض شدن شکل غذا را انجام نمی دهند امّا برای من درشب اوّل یک استثناء بکاربرده شده بود.درآن شب ،فهمیدم که ازکارهایم در رابطه با آبورژین ها درشهر مطّلع هستند.اگرچه دوستان من کاملاً آبورژین نبودند وبا این قبیله هیچ نسبتی نداشتند ولی انسانهای اینجا ازنیّت خیرمن مطّلع شده وخوشحال شده بودند.امّا دعوت به همراهی با این قبیله را به دلیل ندای درخواست کمکی که ازاعماق قلبم فرستاده بودم را دریافت نموده بودم.بله با حسن نیّت بودم امّا طبق آنچه به من توضیح دادند فرهنگ آبورژین وقوانین این قبیله را نتوانسته بودم درک کنم.مراسمی که شاهدآن درساعات اوّلیه روز بودم درواقع یک امتحان واقعی بود.

حقّ یادگیری ایجاد ارتباط با دنیای دیگر یعنی همان دنیائی که ازآن آمده وبه آن هم بازخواهیم گشت را بدست آورده بودم و به این ترتیب به میان ایشان پذیرفته شده بودم. بعد ازاین میبایست برای آشنائی با خود حقیقی ام حاضرمیشدم.موقعیکه پاهایم راکه با تعدادی برگهای پیچیده شده توسّط دوستانم را جمع کرده ونشستم ، اووتا به من فهماند که مهاجران بیابان با سهیم کردن من در پیاده رویشان زیر بار مسئولیّت بزرگی رفته اند.به من اجازه داده شده بود که درزندگی ایشان سهیم شوم.تا به حال یک سفیدپوست را مطلقاً به میان خود راه نداده وبا آنها ارتباط برقرارنکرده بودند.درواقع با اراده شان قصداً ازچنین وضعی دوری نموده بودند.تمامی مابقی قبایل استرالیا به قوانین حکومت سفیدپوستان استرالیا گردن نهاده وتنها ایشان بودند که توانسته بودند مقاومت

نمایند.عموماً در گروههای شش الی ده نفری بصورت خانوادگی پیاده روی مینمودند.اما بدلیل ملحق شدن من به ایشان این بار همه شان یکجا جمع شده بودند.وقتی اووتا رو به گروه برگشته و چیزی گفت همه شان یکی یکی شروع به صحبت کردن نمودند.داشتند اسمهای خودشان را برای من میگفتند.کلمات برای من بسیار دشواربود اما هرکلمه برای خود معنائی داشت .به دلیل اینکه ایشان آنگونه که ما به آن درایالات متحده عادت کرده ایم اسمهائی شبیه (دِبی) و یا (گُدی) نداشتند .بجای تلاش برای تلفظ نامهای اصلی ،برروی یادگیری معنای اسم هایشان متمرکزشدم.به هرکودک هنگام تولّدش یک نام داده میشد اما با گذشت سالها این نام درسایه مانده ،شخص نامی راکه برای خود مناسب می دید با آزادی انتخاب میکرد.وموضوع به این هم ختم نشده ونامهای انتخاب شده یک عمر بروی شخص باقی نمانده وبا افزایش دانش ،خلاّقیت وتشخیص ، نامهای جدید اخذ میشد.درگروه ما یک (داستان سرا) یک (وسیله ساز) یک (حافظ اسرار) یک (استادخیّاطی) ویک (موسیقی بزرگ) وجود داشت.درنهایت اووتا مرا نشان داد و به تک تک اشخاص معرّفی کرد.فکر کردم تلاش میکنند اوّل نامم بعد هم فامیلی ام را صدا کنند امّا اشتباه کرده بودم.نامی که آن شب به من داده بودند ودرتمام طول سیاحت به همراه خواهم داشت- موتانت بود.متوجه نمی شدم که چرا اووتا که تنها فردی بود که میتوانست به هردوزبان سخن بگوید برای من چنین کلمه عجیبی را بعنوان اسم انتخاب کرد وتلاش میکرد تلفّظ آن را به ایشان یاد دهد.برای من معنای واژه موتانت ،شخصی بود که دراساس خلقتش تغییری عمیق واقع شده وبه همین دلیل دیگرشبیه آن چیزی نیست که هنگام تولّد به آن شکل زاده شده بوده.امّا این رابرای خودم دلیلی برای غصّه خوردن تلقی نمیکردم.دراین نقطه اساساً تمامی روزم وتمامی زندگیم وارد یک درهم ریختگی مطلق شده بود.اووتا گفت که بعضی ازقبائل حدّاکثر هشت اسم انتخاب میکنند .اشخاصی ازیک نسل وازیک جنس ،فامیل محسوب میشدند وبه این ترتیب هرکسی تعداد زیادی مادر،پدر،خواهر وبرادر داشت.وقتی که روز شروع به تاریک شدن نمود وبرای بجا آوردن نیازهای فیزیولوژیک طبیعی،شروع به پرس و جو درمورد روش های لازم نمودم،تأسّف خوردم که چرا با دقّت بیشتری رفتار گربه دخترم –زوکی- را وارسی نکرده ام.زیرادراینجا هم روش توالت ،رفتن به سوی درون بیابان،بازکردن ماسه ها،پس از بجا آوردن الزامات توالت ،دوباره ماسه را بر روی آن پوشاندن بود.به من توصیه شد که توجّه به مارهائی بکنم که درگرمترین ساعات روز زیاد به چشم میخورده وقبل از فرارسیدن سرمای شب ،درست درهمین ساعتها،پیدایشان میشود.به همین دلیل با تصوّررات مربوط به ماری با چشم های نیمه باز وبا

زبانی چنگالی شکل ازپیش آنها دورشدم.زمانیکه به سفر اروپا میرفتم ازکیفیت پائین کاغذ توالت های آنها شکایت میکردم وهنگامی که به سفرامریکای جنوبی میرفتم کاغذ توالت خودم را با خود میبردم.واینجا البته وجود نداشتن کاغذتوالت، آخرین مشکل بود.وقتی پس ازاتمام ماجرای کوچکم دربیابان به کناردوستانم بازگشتم ودیدم که آبورژینها چای سنگ دَم کرده اند.چای با انداختن سنگ های داغ در داخل آبی ارزشمند حاضر میشد.درحالیکه آب درتوبره ای که ازمثانه یک حیوان درست شده بود نگاه داشته میشد.دراین روش داخل آبی که گرم شده بود گیاه های وحشی اضافه شده ومنتظردم کشیدن آن میشدند.تنها ظرف چایمان ازدستی به دست دیگر چرخید .وقتی نوبت من رسید چائی که نوشیدم لذّتی فوق العاده داشت بعدها فهمیدم که مراسم چای فقط مخصوص موقعیتهای خاصّ میباشد.آن روز اوّلین روز پیاده روی من بود وایشان به این شکل تقدیر خودشان ازمن که زیرآفتاب سوزان وبا پاهای برهنه راه میرفتم را نشان دادند.گیاهان وحشی که به آب گرم شده اضافه میشد نه برای غنی کردن فهرست غذائی ویا شفابخشی آنها نبود.هدف برای گروه جشن گرفتن وسهیم شدن درموفقیت من بود.من عقب نشینی نکرده بودم ،اصرار برای بازگشت به شهرننموده بودم ،گریه نکرده،شکایت نکرده بودم.آنها حس کرده بودند که من روح آبورژین را پسندیده ام .بعد ازچای هرکس با انتخاب جائی برای خواب خویش ماسه های آن قسمت راصاف کرد وهرکس ازبقچه مشترک پوست حیوانی برداشت.زنی سالخورده درتمام این شب بدون اینکه درصورتش افاده خاصّی باشد مرا براندازکرده بود.ازاووتا پرسیدم که آن زن به چه فکر میکند؟ " به این فکر میکند که توعطرگلت راکه داشتی ازدست داده ای وبه یک احتمال تو از فضا آمده ای ." براساس این به اولبخند زدم اوهم پوستین رختخوابم را به سوی من دراز کرد.نامش (استاد خیّاطی) بود.اووتا گفت " این پوست –دینگو- است."میدانستم که دینگو سگ وحشی مخصوص استرالیا است.شبیه کایوت ها ویا گرگهای مابود."خیلی به درد میخورَد.میخوای زیرت پهن کن.میخوای رویت بکش.ویا برای زیرسرت ازش جای متکّا استفاده کن. " با خودم فکرکردم "معرکه " تنها بخش باقیمانده این بود که تصمیم بگیرم کدام شصت سانتیمترازبدنم را با آن راحتی ببخشم.درنهایت تصمیم گرفتم پوستین را حائلی بین خودم وموجوداتی که بر روی زمین میخزیدند و دیده بودمشان ،قراردهم.سالها بود که برروی زمین نخوابیده بودم.وقتی بچّه بودم درصحرای کالیفرنیا مفتون صخره ای صاف بودم.درآن زمان در-بارس تاو- زندگی میکردیم وجالب توجه ترین بخش ده ما تپّه خاکی به نام تپّه –بی- بودتابستانها اکثراً آب پرتقال مارک –نِهی-ام را به همراه ساندویچ خمیرفندقم رابرداشته به بالای آن تپّه میرفتم.همیشه برروی صخره صاف نشسته

پس ازسیرکردن شکمم به پشت درازکشیده وبا دقت به ابرها نگاه کرده وفکرمیکردم هرکدام شبیه چی شده.کودکیم آنقدردر دوردست مانده بود اما آسمان هیچ فرقی نکرده بود.ازخیلی سالهای دور به این طرف درتاریکی آسمان رانگاه نکرده بودم.برروی سرم پوششی به رنگ کبالت وجود داشت ونورهای نقره ای چشمک میزدند.ستاره صلیب شمالی راکه بر روی پرچم استرالیا نقش بسته را به راحتی توانستم تشخیص بدهم.درهمان حالی که آنجا درازکشیده بودم به ماجرایم فکر کردم.چگونه میتوانستم آنچه امروز گذشته رابه خود توضیح دهم.یک در بازشده بود و وارد دنیائی شده بودم که حتی ازوجودش بی خبر بودم.زندگی که تا به حال داشتم زندگی خیلی مرفّهی نبود.درخیلی ازمکانها زندگی کرده به خیلی ازکشورها با وسائل مختلف مسافرت نموده بودم.اما چنین چیزی راهیچ تجربه نکرده بودم.بعد ازاین هرچه باشد راحت خواهدبود .ازاین مطمئنّ بودم.تصمیم گرفته بودم که صبح تا بیدارشدم به آبورژین ها بگویم که برای بررسی فرهنگ ایشان یک روز درکنارشان بودن برای من کافیست وپاهایم بسوی جیپم عقب گرد خواهدکرد.شاید ازآن روغن معجون معرکه هم ذرّه ای به همراه میبردم.زیرا حقیقتاً به دردخورده بود.برای تجربه این نوع زندگی به اندازه کافی زمان صرف کرده بودم.گذشته ازشکنجه ای که پاهایم کشید، کلّ امروز بسیار خوب گذشته بود.ازصمیم قلب برای اینکه فرصتی یافته بودم تا یادبگیرم که بقیه انساانها چگونه زندگی میکنند خوشحال بودم.یادگرفته بودم که خون تنها چیزی نیست که ازقلب انسان بیرون میزند.چشمانم رابسته وبیصدا ازآن قدرتی که بالای سرم بود تشکر کردم. درقسمتهای جلوی کمپ یکی چیزی گفت .بغلیش آن را تکرار کرده وبه نوبت همه شان آن را تکرار کردند .درنهایت کلمه به اووتا رسید که نزدیک من خوابیده بود.اوهم برگشت و به من چنین گفت : " خواهش میکنم.روز زیبائی بود. " وقتی به صورت غیرمنتظره ای برای تشکر بیصدا و درونیم جواب گرفتم ، این بار با صدای بلند تکرار کردم : " تشکر میکنم ."

بیمه اجتماعی

خیلی پیش از طلوع خورشید، باصدای بقیّه که داشتند تک وتوک اشیائ شان که شب قبل استفاده کرده بودندراجمع می کردند،بیدارشدم.آنگونه که به من گفته شد،بدلیل گرمای بسیارزیاد در روز، درخنکی صبح شروع به پیاده روی خواهدشد،درساعتهای گرم استراحت کرده و پیاده رویمان را شب ادامه خواهیم داد.پوست دینگویم راتاکردم وبه مردی که اینهاراجمع میکرد دادم.پوستین وپوستها دم دست نگاه داشته میشد ودرطول روز از آنهابرای ساختن یک (ویلتژا) ویا بعنوان سایه بان مورداستفاده قرار خواهیم داد.اکثرحیوانات ازنورشدید خورشید خوششان نمی آید.فقط مارمولک،عنکبوت هاوپشه هادرهوای حتی سی و هشت درجه دراطراف می چرخند،حتی مارها درگرمترین ساعات خودشان داخل ماسه می کننددوگرنه بی آب مانده با خطرمردن مواجه می شوند.هنگام راه رفتن متوجه ایشان شدن سخت است.زیرا از زیرزمین صدای پایمان را شنیده ویکهو سرشان رابه بالای خاک می آورند.نمی دانستم که زمانی دراسترالیا دویست نوع مارزندگی میکرده که بالای هفتاد نوع آنها سمّی بوده.درآن روزبودکه فرصت یافتم تادریابم آبورژین ها در چه ارتباط خارق العاده ای با طبیعت هستند.قبل ازاینکه راه پیمائی روزمان راشروع کنیم همه مان بابرگرداندن صورتهایمان بسوی شرق به شکل نیمدایره نشستیم.مردسالخورده قبیله به وسط آمدوشروع به خواندن آهنگ کرد.با ریتمهای مشخص هم بقیه شروع کردند به دست زدن ،زدن پاها به زمین وبا دست به بالای رانهایشان زدن.این مراسم پانزده دقیقه طول کشید و من کشف کردم که این بخش بسیارخاصّی از زندگی جمعی است.به دعای امروزصبح ،گردهمائی،تعیین هدف ، یاهر نامی می خواهیدبدهید؛این انسانها اعتقاد دارند که درخلقت هرچیزی یک دلیلی برای وجودش وجود دارد.هرچیزی یک هدف دارد.هیچ چیزاتفاقی، بی معنا ویا اشتباه نیست.فقط معانی اشتباه واسراری وجود دارند که هنوزبرای انسان فانی منکشف نشده است.مثلاً ازنظرایشان دلیل بوجودآمدن دنیای گیاهان ونباتات ،تغذیه انسانها

وحیوانات،سلامت بخشیدن به خاک،زیبائی بخشیدن وایجادتعادل دراتمسفراست.وقتی به من فهماندندکه نباتات ودرختان برای ما انسانها بی صدا آهنگ میخوانند،بخش علمی ذهن من بلافاصله

آنراتعبیربه تبادل اکسیژن ،هیدروکسیدکربن نمود.دلیل وجودی حیوانات هم تغذیه انسانها نبوده است،اما درصورت اضطرارحیوانات رامیتوان خورد.حیوانات باهدف ایجاد تعادل ،دوست شدن با انسانها ،تشکیل الگودرتربیت ،درمیان ما وجود دارند.به این دلیل قبیله هر روز صبح یک پیام از طریق ذهن به حیوانات ونباتات اطرافش می فرستد : " ما برروی راه شما راه میرویم، می آئیم تا دلیل وجودی شما رامحترم ومفتخربداریم." از آن به بعد این موضوع که کدامشان انتخاب خواهندشدچیزی است که به حیوانات ونباتات بستگی دارد. قبیله انسانهای واقعی هیچگاه بدون غذا نمی ماند.کائنات پیام ذهنی ایشان راهیچگاه بی پاسخ نمی گذارد.آنها اعتقاد دارند که دنیا مکانی با برکت است.مثل من وشما که برای شنیدن کاریک پیانیست دریک جاجمع شده وپس از شنیدن برای او کف می زنیم،این انسانها نیزهرآنچه درطبیعت هست رابا صمیمیت تحسین می کنند.زمانیکه برسرراهشان یک مارپدیدآید،معتقدند که آن برای تغذیه ایشان بر سر راهشان پیدا شده.مهمترین مراسم شبها برای خوراکی های روزانه اختصاص داده شده بود.ازآنها یادگرفتم که پدیدارشدن خوراکی هم حتی چیزی راتضمین نمی کند.خوراکی خواسته می شد،درانتظارپیداشدنش مانده میشد وزمانی هم که بدست آمدبا صمیمیت احساسات شکرآمیز تقدیم میشد.قبیله هر روزرابا تشگربه نور،خودشان ،دوستانشان وبه دنیا وبه یگانگی الهی آغاز می نمایند.برخی اوقات هم خواسته های مخصوصی دردعای خودبیان می کننداما این راحتماً با جمله " اگربه خیرمن و همه اشکال حیات دراطرافم باشد. " به پایان می رسانند.آن صبح بعدازگردهمائی می خواستم به اووتا بگویم که وقت اینکه مرا به جبپ برساند رسیده است اما به هردلیلی درجائی نبودکه ببینمش ،تصمیم گرفتم این آرزویم را یک روز به تأخیربیندازم.قبیله غذائی که حاضرداشته ونگاهدارد نداشت.نه کاشت ونه برداشت می کردند.فقط درقسمتهای داخلی استرالیا که در زبانه های آتش میسوخت راه می رفتند و می دانستند که کائنات هر روز نسبت به ایشان بخشش های سخاوتمندانه خواهد کرد.کائنات هیچگاه ایشان را ناامید نکرده بود.روز اوّل صبحانه نخوردیم ومن در روزهای آتی دانستم که هیچ صبحی صبحانه خورده نمی شود.مهم پیداشدن خوراکی بود.مهم نبود که خورشید درکجاست.شده بود که شکممان راشب سیر کرده باشیم.بسیاری بارها هم بدون داشتن نظمی درخوردن غذا ،مقداری اینجا ،مقداری آنجا شکممان را سیرکردیم.درظرفهائی که

ازمثانه حیوانات درست شده بودمقدارزیادی آب حمل می کردیم.می دانستم که هفتاد درصد وزن بدن انسان را آب تشکیل داده ودر شرائط ایده آل می بایست هر روزچهارونیم لیترآب آشامیده شود.بامشاهده آبورژین ها متوجه شدم که ایشان خیلی کم به آب نیازدارندوآب خیلی کمی مینوشند ،واقعاً هم بسیارنادرازظرفهای آبشان آب می نوشیدند.بدنهایشان آب موجود درخوراکیها رادربالاترین درصد ممکن ذخیره می کرد.آنها اعتقاد داشتند که موتانت ها بسیاراعتیادهای فیزیکی دارند ازجمله یکی ازآنها هم اعتیاد به آب می باشد.آب رابرای خیس کردن گیاهان درساعت خوراک بکار میبردیم.بعضی ازتکه های شاخه های قهوه ای رنگ سوخته راوقتی داخل آب می کردندگوئی که سِحری شده باشد،زنده شده وتبدیل به گیاهانی شبیه به ساقه های سبزکرفس می شدند.آبورژین هاازنظرمن حتی ازجاهائی که کوچکترین نشانه ای ازرطوبت هم نبود می توانستندآب بیابند.بعضی وقتها بر روی زمین درازکشیده وصدای آب جاری را می شنیدند.بعضی وقتها هم با نگاه داشتن کف دستانشان بسوی زمین درفاصله ای خاص،کافی بود تاآب رابیابند.بعدبا فروبردن نی های بلندی برزمین وبا میک زدن ،نوک بالائی آن راتبدیل به شیرآب می کردند.آب همراه شن وغلیظ بوداما مزه اش خوب و سرد بود.ضمن توانِ پیداکردن آب از روی نگاه کردن به بخار موجود در گرما ازفاصله ای دور،با وزش کوچکترین نسیمی بوی آب را میتوانند استشمام نمایند.حالا می فهمیدم که چرا سفیدپوستانی که با هدف کشف اعماق خاک استرالیا براه می افتاده اند بسیارقربانی می داده اند.برای سرپا ماندن در این بیابان ها بایست تجربه ای درحدّ بومیان اینجا داشت.در یک روز که ازشکافی درلابلای صخره ها آب کشیدیم، به من یاد داده شد که چگونه بوی بدنم را درآن منطقه پخش نکرده و حیوانات را با آن ناراحت نکنم.زیرا دراعتقاد ایشان این آب به آن حیوانات هم تعلق داشته وبر روی آن آب صاحب حقّ می باشند.قبیله هیچگاه تمامی آبی راکه می یافت برنمی داشت، حتی اگر درآنجا آب خیلی کم باشد تلاش میکردندهمواره ازیک نقطه آب بنوشند.تا آنجا که فهمیدم حیوانها هم به همین شکل تلاش میکردند فقط ازنقطه مخصوص خودشان آب بنوشند.تنها موجوداتی که ازاین قانون خبرنداشتند پرندگان بودند وایشان آب رابه هرشکلی که دوست داشته باشند می آشامیدند.آب رابه هم می زدند وحتی مدفوع خودرادرآنجا رها کرده میرفتند.اعضای قبیله می توانستند با نگاه کردن به زمین دریابند که درآن نزدیکی چه نوع حیواناتی وجود دارند.از این رو که از اولین سالهای کودکیشان مشغول مشاهده وارزیابی میشوند، میتوانستنداز روی جا پاهائی که برروی ماسه رها شده بوددریابند که گلّه حیوانی که پیش ازایشان ازآنجا گذشته آیا خزیده؟ویا جست زده ویا درحال راه رفتن ازآنجا گذشته .ردپاهای همدیگررا به

اندازه ای خوب می شناختند که ازفاصله قدمهای دوستانشان می توانستند بگویند که دوستشان به دلیل بیماری که مبتلا شده مجبوربه آهسته راه رفتن شده.کوچکترین انحراف مسیرکافی بود که بفهمد شخصی به کدام سو رفته .توانائی درک ایشان نسبت به افرادی متعلق به دیگرفرهنگها بسیارپیشرفت نموده بود.و اما حواسّ شنیدن ،دیدن واستشمام ایشان به سطوح ماورای انسانی رسیده بود.ارتعاش مربوط به جای پائی که برماسه هاباقی مانده بودنسبت به آنچه که ماباچشم قادربه دیدنش هستیم ،برای آنها بیشترپیام داشت. بعداًفهمیدم که آبورژین های دنبال کننده ردها میتوانستند از ردّ لاستیک اتومبیل ،نوع آن اتومبیل،روزوساعتی که ازآنجا گذشته ،وحتی اینکه چندنفرسرنشین داشته.درطول چندروزآینده،نباتات ،ریشه های پیازوچیزهائی شبیه سیب زمینی که زیرزمین رسیده میشود،خوردیم.ایشان قبل ازاینکه نباتاتی راکه زیرزمین می رویندرابه روی زمین بیاورندمتوجه می شوند که آیا رسیده یانه.دستانشان رابرروی گیاه می گرداندند واینطور می گفتند : " این هنوز درحال رشده، هنوزنرسیده. " یا چنین تفسیری می نمودند: " بله،این برای جان گرفتن حاضراست. " اگرازمن بپرسیدشاخه همه نباتات شبیه هم بودند از این رو خیلی ازگیاهان رابه اشتباه ازجاکنده بودم اما ایشان دوباره آنها را به جای خودشان کاشته بودند.به همین دلیل بودکه دراین موارد،ترجیح میدادم که دیگرازدورنظارت کنم.آنگونه که به من فهماند این قابلیت به تمامی انسانها داده شده بود.اماجامعه ای که من درآن رشدکرده بودم،بدلیل حقیردیدن ویا ماورای طبیعی دیدن ویا ماورای طبیعی دیدنِ گوش دادن به چنین احساساتی ،رفتاری غیرموافق ودراین مواردنشان می داد.حالا من بایدآن قابلیتی راکه بصورت طبیعی درخودم وجود داشت بسط دهم.به همین سبب به من یاد دادند که ازآنها حاضربودن یانبودنشان برای مفتخرنمودن دلیل وجودی شان درکنارهمدیگررا بپرسم.بعدازاجازه گرفتن ازکائنات ،کف دستم رابرروی گیاهان می گرداندم ،وقتی دستم برروی یک گیاه رسیده بود درکف دستم یک گرما حس می کردم ویا درنوک انگشتانم حسّی مانند سوزن سوزن شدن رادرمی یافتم.زمانیکه انجام این راآموختم با صمیمیت بیشتری ازسوی قبیله موردقبول واقع شدم. به این ترتیب روشن شدکه من ازموتانت بودن یک گام به عقب رفته بودم وبلکه قدمی در راه انسان واقعی بودن برداشته بودم.نَکَندنِ همه بسترِ یک گیاه خیلی اهمیت دارد.برای ادامه رشد گیاه همواره یک قسمت ازگیاه همواره درخاک رها میشد.مردم قبیله دربرابر آنچه ایشان (سرودِ خاک) ویا (صدای بیصدا) می نامیدند،آگاهی حیرت آوری ازخود نشان می دادند.داده هائی راکه ازاطراف فرستاده شده رامی گرفتند،اینها راتحلیل می کردند وسپس به شکل آگاهانه ای به عمل می پرداختند.گوئی گیرنده کوچکی راصاحب هستند که پیامهای آمده

ازسوی کائنات رابا آن دریافت می کنند.دریکی از روزهای اول برروی یک دریاچه خشک شده راه می رفتیم،درسطح آن تَرَکهائی نامنظم وجود داشت که کناره آنها به نازکی پیچیده شده بود.بسیاری از زنان ازآن گردسفید جمع کردند که بعداً به عنوان رنگ استفاده می کردند.در دست زنان چوبدستهای درازی وجود داشت که اینها رابه سختی درسطح گِلِی فرومی کردند.وقتی چوبدستها راکه دهها سانتیمتر به زمین فروکرده بودندخارج نموده وگِل های مرطوب آنراپاک میکردند،می دیدید که برنوک چوبدستها یک قورباغه است که گرفته اند.معلوم میشد که قورباغه ها برای دوری ازخطرمرگ دراثرخشکی وگرما ،خودرابه اعماق خاک فرومیبردند.مزّه آنها زمانی که سرخ می شدند شبیه سینه مرغ بود درحالی که پس از سرخ شدن هم آب بدن خودرا ازدست نمی دادند.درتمامی ماههای بعدازاین بسیاری از انواع مختلف خوراکی دربرابرمان پیداشد که درطول مراسم روزانه تبرّک (مفتخرنمودن)آنهارا میبایست متبرّک مینمودیم.کانگورو،اسب-وحشی،مارمولک ها،مارها،حشرات،مورچه خورها،پرنده ها،ماهی ها،تخم گیاهان،گردوها،میوه ها وبه اندازه ای غیرقابل شمارش گیاه وحتی یک تمساح خوردیم.دراولین صبحم یک زن به کنارم آمد،سربند مندرسی که برسرش داشت را ازسرش درآورده وبا جمع کردن موهای من درپشت گردنم با این پارچه بلندش،یک مدل موی جدید برای من درست کرد. نامش (زنِ روح) بود، آن موقع نفهمیده بودم که از نظرروحی با چه کسی مرتبط است اما بعداً دوستان خوبی شدیم ومعتقدشدم که یک وابستگی روحی و فامیلی روحی با من دارد.رفته رفته مفهوم روز،هفته ،حتی زمان رابه کلّی گم کردم.ازاینکه درخواست کنم مرابه جیپ برگردانندهم منصرف شدم.این درخواستی بیهوده بود.تازه مشخص بودکه چیزهای دیگری هم برای من آماده شده بود.اما مشخص بود که این بارنمی خواهنداجازه دهند بفهمم که چه ازفکرشان میگذرد،قدرتم،عکس العمل هایم واعتقاداتم مداوماً زیرنظرگرفته میشد ومورد تحلیل قرار میگرفت اما دلیل این رانمی توانستم بفهمم.فکرمیکردم که این انسانهائی که خواندن ونوشتن نمی دانستند روشی متفاوت برای دادن کارنامه به شاگردانشان داشتند.برخی روزها ماسه آنقدرگرم می شد که با تمام معنی کلمه ،پاهایم را نمی توانستم حس کنم.مثل کُتلتی که در ماهی تابه درحال سرخ شدن بود پاهایم جزجز میکرد.پس ازخشک شدن وسفت شدن زخم هایم،درپاهایم توده ای گرد تشکیل شد.باگذشت زمان،استقامت فیزیکیم خودم را متعجب کرد.من که نمی توانستم درصبحانه وناهار حتی لقمه ای به دهان بگذارم،یادگرفتم که چشمانم رابا نگاه کردن به مناظرسیر کنم.مسابقات مارمولک ها ومراسم سوسکها را نگاه می کردم وتلاش میکردم درسنگها ودرآسمان نقاشی های پنهان شده را

بیایم.دوستانم مکانهای مقدّس دربیابان رابه من معرفی کردند.گوئی دراینجا چیزی که مقدّس نباشد وجود نداشت.صخره هائی که شکل خوشه داشتند،تپّه ها،درّه ها،حتی استخرهای طبیعی خشک شده ..مرزهای قبیله هائی که قبلاً درآن مکانها زندگی می کرده اند باخطوطی غیرقابل مشاهده با چشم ،مشخص می شد.به من نشان دادند که چگونه مسافتهارا اندازه گیری می کنند. ،جزئیات رابا آهنگهائی که ریتمهایشان به نهایت واضح بود اندازه گیری میکردند.طول برخی ازآهنگها بیشترازصدخط بود.هرکلمه وهرسکوت ومکثی باید کاملاً ادا میشد.به هیچ وجه اجازه اضافه کردن چیزی به مکث ها درآهنگ ها ویا اضافه نمودن کلمات جدید به آنها وجود نداشت زیرا این به معنای واقعی کلمه یک واحد اندازه گیری بود.تنها چیزی که توانستم این آهنگها را با آن مقایسه کنم ابداع یک دوست نابینا بود در روشی خاص برای اندازه گیری.این انسانها استفاده ازیک زبان نوشتاری را رد کرده بودند زیرا اعتقاد داشتند که نوشته ،قدرت حافظه را نابود میسازد.به اعتقادایشان اگر مداوماً عادت شود،حافظه یک کارکرد کامل ازخود نشان میدهد.آسمان همیشه آبی وبدون ابربود.گاهی در تُن های آبی تغییراتی بوجود می آمد.نوردرخشان ظهر چنان از روی ماسه ها منعکس میشدکه مجبورمیشدم چشمها را نیمه باز نگاه دارم،اما علیرغم این ، همین نوردرخشان چشمانم راتا حدّ ممکن قوی و زنده نموده بود.دیگر شاهد چشمه های تازه ای ازقدرت نگاه کردن میشدم،شروع کردم به تازه وسرحال شدن باخواب یک شب ،رفع تشنگی با یک جرعه آب ولذت بردن ازسیرشدن با طیفی به گستردگی ازشیرینی تا تلخی .درتمام عمرم به من یادآوری شده بودکه بایدیک شغل مطمئن داشته باشم.دربرابرتورّم،خودرا محافظت نمایم،یک مِلک بخرم وبرای بازنشستگی ام پول پس انداز کنم.دراینجا بیمه اجتماعی ما خورشیدی بود که مطلقاً نظمش را به هم نزده ومرتباً طلوع و غروب می کرد.براساس استانداردهای معمولی من،بی حفاظت ترین نژادبشر نه از زخم معده ،نه ازفشارخون بالا، ونه از امراض قلبی شکایت داشت. درغیرمنتظره ترین نمایش ها ، به دیدن وحدت تمامی فرمهای حیات وزیبائی آن موفق شدم.یک لانه ماربلکه پرازدویست ماربودوهرکدام ازآن موجوداتی که به اندازه انگشت من بودند به شکل وطرحی درهم می تنیدند وبازی میکردند که آن را تنها میتوان در طرحهای برروی یک گلدان واقع درموزه - دید.همیشه ازمارهامتنفربودم اما دیگرآنها راوسیله ای برای حفظ تعادل طبیعت وبعنوان وسیله ای لازم برای برپا نگاه ماندن اجتماع ما می دیدم.این موجودات از انواعی نبودند که بتوان به راحتی با محبّت به آنان نزدیک شداما همیشه درهرودین جای خودرایافته بودند.اوائل نه تنها گوشت خام بلکه سرخ شده گوشت مار راهم فکر می کردم نتوانم بخورم اما دریک روز مجبور به

چشیدن طعم آن نیزشدم.درآن زمان بود که دریافتم هرخوراکی به دلیل رطوبتی که در خود ذخیره میکند چقدربا ارزش هستند.همانگونه که ماهها پی درپی هم می گذشتند با هرنوع سختی مربوط به شرائط اقلیمی بسیارمتفاوت ازهم راتجربه کردیم.شب اول پوستین رابعنوان تشک استفاده کرده بودم اما با سردشدن آن را به یک پتو تبدیل کردم.بسیاری ازدوستانم برروی زمین وبا بغل کردن همدیگر می خوابیدند.آنها ترجیح می دادند نه باآتش دراطراف بلکه باگرمای وجودی خودشان گرم شوند.درگذشته با دینگوهائی که اهلی شده بودند ودرشکارکمک شان می کرده،با ایشان دوستی می کرده ودرشبهای سرد،گرمشان میکرده،سفرمیکرده اند.یک اصطلاح که از آن شبهای سرد برایشان مانده بود : شبی سه سگی. معمولاً حتی شبها به صورت دائره می خوابیدیم.با این روش هم پتوهایمان کارآئی بیشتری می یافت وهم بدنها گرمایشان را مدت بیشتری حفظ می-کردند.درماسه حفره های کوچکی حفرمی کردیم زیرآن طبقه ای اززغال افروخته می گذاشتیم وآن راشبها با ماسه پرمی کردیم .هررختخواب -

"گرم شده" را دونفرسهیم میشدند.پاهای همه مان نیزدروسط به هم می رسید .خودم را درحالی بیاد می آورم که به رو خوابیده دستانم-

زیرچانه ام وآسمان بی انتها ی بالای سرم را نگاه میکردم.من از وجود این انسانهای خارق العاده تروتمیز،صاف ،معصوم وپرازعشق ،روحم را اشباع میکردم.این روحهائی که شبیه برگهای مینا درکنارهم چیده شده بودند وآن آتشی که درمیان هردوجفت می سوخت،برای آنانکه ازکائنات ما را ازبالای سرمان مشاهده می کردند ،منظره ای فوق العاده تشکیل داده بود. درظاهرتنها انگشتان پاهایشان به هم می خورد اما روزبه روزاین را یادمی گرفتم که: آگاهی ایشان با آگاهی جهانی انسانها دریک ارتباط دائمی بود.داشتم می فهمیدم که ایشان با چنین صمیمیتی موتانت بودن مرا به من فهمانده وبرای دادن این فرصت به من که بیدارشوم دربرابر ایشان تا ابد منّت داربودم.

تلفنی که سیم نداشت

آن روز هم مثل دیگرروزها شروع شد،ازآنچه ساعتهای آینده چه چیزی برایم حاضرکرده بود خبری نداشتم،صبحانه خوردیم.درحالیکه این وضعیتی طبق منوال همیشگی نبود.روزقبل ازآن،برسرراهمان یک سنگ بزرگ آسیاب رادیده بودیم.این صخره ای بسیاربزرگ وسنگین به شکل بیضی بود-البته وزنش درحدّی بودکه امکان حمل کردن آن رانداشتیم وبرای استفاده رهروانی که شانس به همراه داشتن گندم داشته باشند درهمانجا رها کردیم. زنها با استفاده ازآن سنگ ،ساقه های گیاهانی راکه به همراه داشتند راتبدیل به آرد کرده،آن رابا نمک وآب مخلوط کرده وخمیری نازک بدست آورده وبا آن کیک تاوه ای (پَن کِیک) پختند. بعداً با گرداندن رویمان به سوی مشرق دعای صبحمان را انجام دادیم وبرای تمامی نعمتهائی که به ما عرضه شده بود شکرگزاری نمودیم.سپس هم پیام روزانه مان را به دنیای خوراکی ها فرستادیم.یکی ازمردان جوان به میان آمده ویک باربه دورخودش چرخید.ازقبل اعلان شده بودکه امروزیک وظیفه خاص برعهده گرفته خواهدشد.اوزودتر ازکمپ جدا شده و دوان دوان دورشد.ما هم ساعتهای طولانی راه رفتیم ودرنهایت "مردسالخورده" که گفته بود بایستیم، برروی زانوانش نشست.همه به دورمردی که دستانش را به جلو درازکرده وبر روی زانوانش حرکت می کرد ،گردآمدند.ازاووتا پرسیدم چه خبراست؟ او پیشنهادکرد ساکت باشم.هیچکس حرفی نمی زد.اما درصورتهایشان افاده ای معنی-داروجود داشت.درنهایت اووتا روبه من نمود وگفت شخصی که صبح زود رفته بود،درحال فرستادن پیامی است .برای بریدن دُم یک کانگورو که شکارکرده بود اجازه میخواست.درآن لحظه بود که بالاخره دلیل سکوت مطلقمان درطول پیاده روی رادریافتم. این انسانها برای ایجاد ارتباط اکثراً ازتله پاتی استفاده میکردند.من هم شاهدآن بودم. دراین لحظه هیچ چیزی شنیده نمیشد.اما افرادی که ازهم سی کیلومترفاصله داشتند درحال ایجاد ارتباط با هم بودند. پرسیدم " چرامیخواهد دُم راببرد؟" –"دُم سنگین ترین قطعه ازبدن کانگورو است ودوستمان خیلی خسته ترازآن است که

بتواند تمامی کانگورو را حمل نماید.حیوان ازجثّه او خیلی بزرگتراست وطبق آن چیزی که به ما گفت احتمالاً به دلیل خوردن آب مسموم درجائی که توقف کرده بودند بدنش خیلی داغ شده وازصورتش قطره های عرق درحال ریختن است. بی صدا یک پاسخ تله پاتیک فرستاده شد.اووتا به من گفت که امروز آنجا توقف خواهیم

کرد.انسانها برای تکه گوشت بزرگی که بزودی به اینجا آورده خواهدشد،شروع به کندن حفره ای نمودند، برخی هم با آموزش مردشفاگرشروع به جمع کردن برخی گیاهان نمودند.پس ازسپری شدن ساعاتی طولانی ،مردکانگوروئی راکه بدون دُم هم خیلی بزرگ بود را کشان کشان به کمپ ما رساند.جوارح داخلی حیوان خالی شده وفضای خالی شکمش بوسیله شاخه هائی کوچک بسته شده بود.مردجوان با بستن دستان وپاهای کانگوروبوسیله روده هابر روی سرو شانه های خوداین پنجاه کیلو گوشت راتا اینجا آورده بود .اما عرق ریزان ،و آشکارا بیماربود.من عقب ایستاده ومشغول نظاره عده ای شدم که مشغول مداوای آن مردبودند و عده دیگرکه مشغول حاضرکردن خوراک بودند.کانگورو اول بر روی آتش تفت داده شد،بوی پشم سوخته آن که درهوا معلّق مانده بود مرا به یادهوای آلوده لوس آنجلس انداخت.سر از جایش درآورده شد.سپس هم پاهایش شکسته و رباط هایش جداشد.بدن حیوان به حفره ای که پُراز زغال های درحال سوختن بود گذاشته شد.درکنار حفره عمیق ظرف کوچکی که پرازآب بود گذاشته شد وبرای همین یک نی درحفره جاسازی شد که تا لب حفره می آمد.سپس روی تمامی آن با شاخ وتکه چوب های کوچک پُرشد.درساعات آتی،رئیس به طرف دود خم می شد داخل نی فوت می کرد وباعث میشدکه آب درپائین به همه جا پخش شوداین هم ازپخش شدن بخاربه هرطرف فهمیده میشد.وقتی ساعت خوردن رسید ،تنها قسمت خارجی گوشت سرخ شده وبقیه اش هنوز پوشیده ازخون بود.من به ایشان گفتم که سهم خودم رابرسرچوبدستی زده مقداری دیگربرروی آتش نگاه خواهم داشت، مشکلی نبود.برای من بلافاصله چنگالی که به درد این کاربخورد حاضرکردند.دراین میان تلاش میشد تاشکارچی جوان مداوا شود.اول برای اوچائی که ازگیاهان حاضرکرده بودند را دادند.سپس هم پاهایش را داخل ماسه خنکی که اخیراً ازآن حفره خارج کرده بودند ،فروکرده ودرآن پوشاندند.آنگونه که به من گفتند با این روش تب ازسربه سوی پاهایش آمده وحرارت بدنش به این وسیله متعادل میشد.هرقدرهم که این برای من تعجب آورهم بنظرآمده باشد، بازهم دیدم که به درد پائین آوردن طبش خورد.چای گیاهی توانست درد شکمش رابرطرف کندوبرخلاف پیش بینی من مانع اسهال شدن اوشد.واقعاً تجربه ای جالب بود.اگرآنچه راکه امروز پیش آمده بودبه چشم ندیده

بودم باورکردنش برایم خیلی مشکل میشد،تازه خبرگیری شان هم بوسیله تله پاتی مرا بسیارمتعجّب نموده بود.خواستم احساساتم را با اووتا درمیان بگذارم.او ضمن لبخند زدن به من

چنین گفت :"حالا توهم میتوانی دریابی که یک بومی زمانی که برای اولین بار به شهرمیرود وقتی میبیند شماها برای تماس با دوستانتان به یک قلّک تلفن پول می اندازید،یک شماره میگیرید تا چه اندازه تعجّب میکند.آن بومی هم کارهای شما راباورنکردنی می یابد." به اوجواب دادم : "بله" "هردوروش هم خوب است اما باتوجه به اینکه اینجا تلفن عمومی وژتون مخصوص آن نیست باید بگویم روش شما فوق العاده است." حدس می زدم که پس ازبازگشت به خانه ،باوراندن اطرافیانم به روش تله پاتی ذهنی خیلی مشکل خواهدبود.آنها براحتی می توانستند قبول کنند که انسانها دراطراف جهان با بی رحمی همدیگر را می کشنداما باورکردن این را که بر روی زمین یک قومی که نژادپرست نباشند ،درهماهنگی فوق العاده و همفکری زندگی نموده وضمن اینکه توانائیهای خود را یافته وآن راقوی نموده ،به دیگر انسانها هم به خاطرکشف وقوی نمودن قوایشان تبریک گویند بسیارسخت خواهندیافت.برطبق اعتقاد اووتا، دلیل قابلیت-
استفاده ازتله پاتی درمیان انسانهای واقعی (آبورژین ها) این بود که ایشان اصلاً دروغ نمی گویند.افراد این قبیله مفهوم پنهان کردن واقعیات ،دروغ های کوچک وظاهراً بی ضرر را نمی دانند.به این دلیل که هیچ دروغ نمی گویند،پس چیزی هم برای پنهان کردن ندارند.آنها گروهی از انسانها هستند که برای درک همدیگرازبازنگاه داشتن ذهن هایشان وازدادن دانش به دیگران تنبلی نمی کنند.اووتا کارکردِ تله پاتی ذهنی را برای من این چنین توضیح داد : برای مثال بچه ای دوساله دیگری را می بیند که با یک اسباب بازی بازی می کند-این حتی ممکن است سنگی باشد که با بستن طناب به آن کشیده میشود.اگرقصد میکند که آن را ازاو بگیرد،نگاه بزرگتران خودرا بر روی خودش حس می کندکه حاکی ازعدم تأئید آنهاست.و دراین وضعیت درمی یابدکه تصاحب مال دیگری بدون اجازه چیزی قابل قبول نیست .اما بچه دوم هم یادمیگیرد که باید دیگران راسهیم نمود ونباید همه چیزرا تصاحب کرد.این کودک با اسباب بازی بازی کرده وخاطره آن تفریح را در ذهنش ثبت نموده است، به این ترتیب یادگرفته که آن چیزی که آرزو میشود هیجانِ شادی است و نه خود آن شیئ . تله پاتی ذهنی ،بله دراصل انسانها بهتربود از این راه ارتباط برقرار می- کردند.زمانیکه با تله پاتی حرف زده می شود،مانعی به عنوان زبان ویا الفبای مختلف نمی تواند وجود داشته باشد.اما من با کمی فکرکردن به این نتیجه رسیدم که دردنیای ما این اصلاً کاربردی

نخواهد داشت،زیرا برای ما به جیب زدن ازاموال شرکت،فرار از مالیات،مخفی کاری ودروغ گوئی،تبدیل به چیزهائی معمولی شده.مردم این چنین دنیائی هیچگاه قبول نمی کنند که -ذهن باز- داشته باشند.یا خودم؟ آیا میتوانستم هرکسی را که برعلیه من خطائی انجام داده بودرا عفوکنم؟آیا بخاطراینکه باعث بسیاری ازاشتباهات شده ام ،میتوانستم خودم را ببخشم؟ ای کاش روزی می-توانستم مانند آبورژین ها تمام ذهنم را برروی یک میز پهن کرده وتمامی رفتارهایم را نشان داده وآنها را مورد تحلیل قرار دهم.انسانهای واقعی ،بوجودآمدن صدا درما برای حرف زدن را قبول ندارند.آنها معتقدند حرف زدن با قلب و عقل انجام میشود.زمانیکه صدا با هدف حرف زدن مورد استفاده قرار می گیرد،آنچه به عرصه می آید،حرفهائی خالی است که محتوائی با روح ندارد.صدا برای آوازخواندن ،متبرّک نمودن وشفا دادن باید مورد استفاده قرار گیرد.به من گفتند که هرکسی قابلیت های متفاوت داردوهرکس می تواند آهنگ بخواند.اگربا فرض اینکه من آوازنمی خوانم، این هدیه ای راکه به من ارمغان داده شده را استفاده نکنم ،این آوازه خوانی راکه در درون من است را کوچک نمیسازد.درمراحل پیشرفته سلوکمان (طیّ طریق= راهپیمائی=پیاده روی)در طیّ-تمرینهائی که به من برای تقویت قوای ذهنی ام برای ایجادارتباط می دادند یادگرفتم که مادام درقلبم ویا ذهنم چیزی برای مخفی کردن داشته باشم ویا اعتقاد به لزوم مخفی کردن چیزی در قلب ویا ذهنم داشته باشم به هیچ پیشرفتی درکارنمی توانم دست بیابم.من میبایست خودم را با همه چیزها هماهنگ حس می کردم.می بایست یادبگیرم که خودم را ببخشم،قضاوت نکنم،اما ازگذشته درس بگیرم.به من یاد دادند که خودرا قبول کنم،صمیمی باشم وبرای اینکه دیگران هم بتوانند انجام دهند، خودم را دوست داشته باشم.

کلاهی ویژه بیابان

حشرات پرنده ای که در مناطق داخلی استرالیا هستند وحشتناکند.با اولین شعاع نورآفتاب ،لشکرحشرات به میدان می آیند.گوئی میلیونهایشان یکجا پروازکرده ودرشکل پاکتهائی سیاه مانند لگه هائی درآسمان دیده میشوند.درکانزاس فقط یک گردباد می تواندچنین صدائی را ایجادکند.هیچوقت نتوانستم بیاموزم که چگونه حشرات را به همراه نفس کشیدن به دهان نبرده وآن را نخورم،تادماغم بالا می آمدند.حتی دندانهایم راچنگ زده وتا عمق گلویم فرورفتند.طعم چندش آورغیرقابل تصوّروتا حدّی شیرینشان مرا به استفراغ کشاند.چنان بدنم را می پوشاندند که وقتی به پائین نگاه می کردم خودرا پوشیده درزرهی سیاه رنگ می دیدم که مرتب درحال حرکت بود.نیش نمی زدند.اما من به حدّی ناراحت می شدم که متوجّه این موضوع نبودم.چنان بزرگ وسریع بودند،وازنظرتعدادآنقدرتعدادشان زیادبود که گردن نهادن به آنها ممکن نبود.بیشترین ناراحتی در اعضایم از این موردهم چشمهایم بود.افرادقبیله می توانستند حس کنند که حشرات چه زمانی وکجا ظاهرخواهندشد،وقتی نزدیک شدن آنها را می شنوند یا می بینند،چشمهایشان را می-بندند،دستهایشان را از دو طرف بدنشان به پائین رها می کنندوبدون هیچ حرکتی می ایستند.ازدوستانم یادگرفته بودم که طرف مثبت هرچیزرا ببینم اما وقتی موضوع موردبحث حشرات بودند دوستانم مجبوربه نجات من می شدند.این واقعاً هم ناراحت کننده ترین قسمت زندگیم بود.پوشیده شدن باهزاران حشره وحس کردن حرکت پاهای متحرّک آنان بربدن می توانست دیوانه کننده باشد.یک روز صبح گروهی متشکّل از سه زن پیشم آمد.ازمن اجازه گرفته ودسته ای ازگیسوانم رابریدند.بدلیل رنگ کردن گیسوانم درسی سال گذشته وقتی واردبیابان شدم زنی موطلائی بودم.ودرطول تمام عمرم هم گیسوانم را جمع کرده بودم.درطول هفته های گذشته که راه می رفتیم چه کسی می داند موهایم که شانه نزده ،برس نکشیده شده بود،شبیه چی شده بود.به دلیل برنخوردن به آبی زلال هم،شانس دیدن خودم رادراین مدت نداشتم.مطمئنّم که موهایم کثیف ودرهم

وبرهم شده بود.برای اینکه بتوانم پیشانیم را بازنگاه دارم،سربندی که زن روحانی داده بود رابرسر می بستم.وقتی انتهای سیاه گیسوان طلائیم مشاهده شد.نقشه زنها برهم ریخت.رفتند وبلافاصله این

موضوع را به مردسالخورده خبردادند.اومردی میانسال وساکت بودوبدنی ورزشی و قوی داشت.ازشروع پیاده روی مان باهم به این سو،دقت مرا با حرف زدن صمیمانه اش با افرادقبیله وتشکرکردنش ازتک تک آنها بخاطرنقشی که ایفا می کردند جلب کرده بود.می توانستم دلیل اینکه چرا اوبه عنوان رهبرگروه انتخاب شده رابفهمم.شخص دیگری رابه یادمن می انداخت.سالها قبل یک روزدرکلیسای سنت لوئیس ساوث وسترن بل ایستاده بودم.حدود ساعت هفت صبح بود.مسئول جلا انداختن بر مرمرهای کف کلیسا بدلیل بارش باران مرا به داخل کلیسا دعوت کرده بود.درهمین اوضاع اتومبیل بزرگ سیاهی جلوی درایستاد ورئیس دفتر تگزاس شرکت بل واردکلیسا شد.رئیس با سر به من سلام کردو به مأمورگفت صبح بخیرو اورا بخاطرانجام کارش تقدیرنموده وگفت حتی اگررئیس جمهور بیاید بخاطربرقی که بر روی مرمرها انداخته اثرفوق العاده ای خواهد گذاشت.درآن لحظه احساس کردم که رئیس بیجا صحبت نمی کند.
درحرفهایش بسیارصمیمی بود.من یک فردمعمولی درآنجابودم که درانتظارایستاده بودم اما من هم متوجه آن درخششی که درصورت آن مامورپس ازشنیدن حرفهای رئیس شدم.پدرم همه اش به من اینطورمی گفت :
"انسانها نه برای شرکت ،بلکه برای انسانهای دیگر کارمی کنند."
درمردسالخورده قبیله خصوصیات یک رهبرومدیر رده بالا را میتوانستم ببینم.به دلیل رشدموهای زن موطلائی به رنگ سیاه ،مردسالخورده خواست که همه آمده واین معجزه را تماشا کنند.چشمان هرکس که به من نزدیک شده ونگاه می کرد می درخشیدوبا خوشحالی به من لبخند می زدند.اوونا به من گفت که رفته رفته نزدیک شدن من به آبورژین ها آن هارا خوشحال نموده.وقتی تفریح به پایان رسید،گروه دوباره مشغول کارشدوگیسوان مرا با تخم گیاهان ،استخوانهای کوچک،شاخه های ریز،بتّه ها ورباط کانگورو بافتند.وقتی کارشان تمام شد فکرکردم هیچ گیسوئی که تا این حدّ رویش کارشده باشد وجود ندارد،به موازات چانه ام ازنوک هرکدام ازدسته موهایم چیزی آویزان بود.به من توضیح دادندکه کلاه ماهیگیری مخصوص استرالیائی ها که ازاطرافش قارچ های کوچک آویزان است از روی نوعی کلاه محلی ها که برای حفاظت ازحشرات استفاده می کنند ساخته شده است.واقعاً هم درآن روزوقتی ازحمله یک دسته حشره نجات یافتم فهمیدم که این مدل

تازه مو یک ارمغان الهی است.روزی دیگر،صدها حشره که درهواپرواز می کردند بارها همه ما را نیش زدند.دوستانم به بدن من روغن ماروخاکسترمالیده وخواستندکه بر روی زمین غلط بزنم.آن ترکیبی که درنتیجه آن بر بدنم چسبید باعث شده بود که حشرات ازمن دوربمانند.گشتن درقالب یک دلقک پینه بسته می توانست خنده دارباشداما برای نجات ازحشرات می ارزید،زیرا وز وز کردن حشره ای درسرم عذاب جهنم را به من می چشاند.ازخیلی ازافرادپرسیدم که چگونه می توانند احساس راحتی کنند زمانی که این همه حشره بر روی بدنشان حرکت می کند اما ایشان تنها با لبخند جواب مرا می دادند.بعد رئیسمان ،قوی سیاه اصیل اعلان کردکه می خواهد بامن صحبت کند .ازمن پرسید:

"آیا می توانی درک کنی که مفهوم -همیشه- چقدرطول می کشد؟"سپس سخنانش را این چنین ادامه داد: این یک بخش بسیار بسیار طولانی از زمان است.ابدیّت .ما می دانیم که-

دراجتماع شما انسانها زمانهایشان را بر مچ هایشان حمل می کنندوزندگیشان را براساس این تنظیم می کنید.حالا ازتو می پرسم آیا تو می دانی مفهوم - همیشه- چه بخشی طولانی از زمان است؟ گفتم :"بله" میتوانم –همیشه- را بفهمم.پاسخ داد : "خوب" درآن صورت میتوانیم چیزی رابرای تو آشکارکنیم.درداخل این -واحد- هرچیزی یک هدفی دارد. سوء-

برداشت،اشتباهات،خطاهاواتفاق وجود ندارد.تنها چیزهائی وجود دارندکه فرزند انسان قادربه فهم آنان نیست.تو معتقدی که حشرات بیابان بدهستند وآنها جهنم هستند وآنها برای تو این چنین هستند.اما دلیلش این است که توهنوزبه سطح مورد لزوم آگاهی و معنا نرسیده ای.درحقیقت آنها مخلوقاتی سودمند ومورد لزوم هستند.به گوشهایمان فرو می روند زیرا قصد تمیزکردن گوشهایمان از ماسه ها وناپاکیهائی که درطول خواب شب واردگوشمان شده رادارند .آیامی بینی که ما صاحب چه قدرت شنوائی معرکه ای هستیم؟ بله آنها وارد بینی های ما هم شده وآنجا راهم تمیزمیکنند.سپس بینی مرا نشان دادو گفت :"سوراخهای بینی توبسیارکوچک هستند.تومثل ما سوراخ بینی بزرگ به اندازه کوالا نداری، در روزهای آینده هوا گرمترخواهدشد واگربینی ات را پاک نکنی بیشترناراحت خواهی شد.زمانی که گرمای هوا غیرقابل تحمّل شد برای استنشاق مجبورخواهی شدکه دهانت رابازکنی .دراین میان اگرشخصی مورد لزوم باشد تا بینی ات را پاک کند آن هم خودت هستی.بعدهم یک دستش را بسوی من درازکرد وگفت ببین بدن ما چقدرلطیف است ،یک نگاهی به بدن خودت بکن.ما تا بحال انسانی که تنها بخاطر راه رفتن رنگ بدنش عوض شود ندیده بودیم.تو زمانی که پیش ما آمدی رنگ دیگری بودی.بعد قرمزشدی حالا هم درحال خشک شدن

ورنگ پریدگی هستی. روزبروز کوچک می شوی.ما کسی راندیده بودیم که پوستش را مانند مار بیندازد.پوست بدن تو می بایست ازسوی حشرات پاک شودویک روز وقتی به جائی رسیدیم که حشرات تخم گذاری میکنند ،غذایمان رت هم آنها تأمین خواهندکرد." بعد به شکلی با دقت به من نگاه کرده آهی کشید." اگرانسانها راه نابودکردن هرچیزی راکه خوششان نمی آمد را انتخاب کرده بودند حالا دیگر وجود نداشتند.زمانی که حشرات می آیند ما تسلیم میشویم .شاید تو هم دیگر برای انجام همان کار حاضرشده باشی. " ازاین به بعد ازاوّلین باری که صدای آمدن حشرات را ازفاصله دورشنیدم باندموهایم را بستم وتصمیم گرفتم آنچه دوستانم می گفتند را انجام دهم.

به همین شکل حشرات آمدندورفتند.اما من به صورت ذهنی-

به نیویورک پروازکردم وبه یک انستیتوی زیبائی بسیار گرانقیمت رفتم.چشمانم رابستم وخیال کردم عده ای درحال تمیزکردن گوشهایم وبینی ام هستند.دراین مورد حتی مدارک متخصصینی راکه مشغول بودند وبه دیوارآویزان کرده بودندرانیز ازجلوی چشم گذراندم.سعی کردم احساس کنم که صدها توپ کوچک پنبه ای درحال تمیزکردن بدنم هستند.درنهایت وقتی مخلوقات ازبدنم جدا شدند به صورت ذهنی به بیابان بازگشتم.بله ،آنچه که گفته بودند درست بود،بعضی اوقات تسلیم شدن مفیدترین راه چاره بود.نتوانستم به این فکرنکنم که درگذشته چه بارهای زیادی بدون تحقیق درمورد سبب واقعی پیدایش چیزی شکایت از سختی یا منفی بودن چیزی کرده بودم.در طیّ این روند نداشتن یک آینه هم برآگاهیم اثر می گذاشت.گوئی داخل کپسولی بودم که تنها چشمانم ازآن بیرون بود.مداوماًبه بیرون وبه دیگران نگاه می کردم.نظاره می کردم که چگونه با افعال وسخنانم عکس العمل نشان می دهند.برای اولّین بار درطول زندگیم به معنای کامل خود،داشتم درست رفتار میکردم.با درستی.همانگونه که در زمان کارم هم بودم، هیچ لباس خاصی بر تنم نبود وآرایشی نداشتم.پوست بینی ام تابحال دوازده بار ریخته بود،برای عدم جلب توجه تلاشی نمی کردم وجنگی درمورد خودپسندی نداشتم. این همه انسان درمیان خود غیبت نمی کردند،ویا تلاش نمی کردند دیگری رابه سوی دلخواه خود سوق دهند.من آزاد بودم به دلیل نداشتن آئینه ای که مرا به واقعیات برگردانده وبترساند،خود را زیبا تصوّرکنم. البته نبودم،اما درواقع خودرا زیبا حس می کردم.این انسانها مرا همچنان که بودم قبول نموده بودند.مرا پسندیده بودند ومرا بعنوان انسانی خاص و معرکه تلقی کرده بودند.داشتم می فهمیدم که معنی قبول نمودن بی هیچ قیدوشرط چیست.درآن شب زمانی که بر روی تشکم که ازماسه بود دراز می کشیدم قطعه ای از حکایت شاهزاده پنبه در ذهنم بود : ای آینه ، ای آینه کیست زیباترین در این دنیا ؟

جواهرات

هرچه به سوی بخش های داخلی سرزمین اصلی راه می رفتیم،گرما افزوده ودرنتیجه آن پوشش گیاهی ونشانه های هرنوع زندگی کاسته میشد.درسطحی تماماً پوشیده با ماسه راه رفته وهرازگاهی به ساقه های خشک وبلندگیاهان برمی خوردیم.درظاهرهیچ چیزوجود نداشت ،نه یک کوه،نه یک درخت،هیچ چیز...ماسه،ماسه،ماسه، این روز، روزی پوشیده ازماسه و گیاهان خشک شده بود.درهمان روزشروع کردیم به حمل چوبدستی مخصوص آتش.این چوبدستی بودکه نوکش آتش زده شده بودو می بایست به آهستگی هنگام حرکت تِلوتِلو داده شود.می بایست تلاش شودکه آتش آن خاموش نشود.دربیابان ،جائی که هرنوع گیاه چنین با ارزش بود،برای اینکه بتوانیم خودرا زنده نگاه داریم هرنوع ترفند قابل استفاده بود.چوبدست درحال سوختن ،درمکانی که این چنین حتی گیاهان خشک شده به سختی یافت ،شب آتش کمپ ما خواهدشد.موضوع دیگری هم که دقت مراجلب کرده بود جمع کردن مدفوع حیوانات بیابان واغلب دینگوها توسط برخی از اعضای گروهم بود.ازاینها سوخت قوی وبدون بوئی بدست می آمد. همانگونه که به من یادآوری شده بود،هرشخصی صاحب بیش ازیک قابلیت وتوانائی بود.این انسانها ،زندگیشان راصرف کشف خصوصیات افراد مانند موسیقیدان ،شفاگر،آشپز،داستان سرا و امثال آن نموده و به این ترتیب اسمها وصفتهای جدیدی کسب نموده بودند.درمرحله کشف قابلیتهایم من هم برای اولین باردرقبیله وظیفه ای به عهده گرفته وبا ادائی شوخ طبعانه نام جمع کننده مدفوع رابرخود گذاشتم.آن روز دخترجوان وشیرینی به میان دسته ای از بوته ها فرورفته و گوئی سِحری کرده باشد با گل زردی در دست که ساقه ای بلند داشت بازگشت.وقتی گل زردش را ازساقه اش به گردنش آویخت ،گل زرد بر روی سینه اش گوئی تبدیل به پرارزش ترین جواهردنیا شد.تمامی اعضاء به دورش جمع

شدند و به اوگفتند که چقدرزیبا دیده میشودوچه انتخاب معرکه ای انجام داده،دخترجوان تمام روز مشغول شنیدن ستایش ها و اظهارمحبت ها بود.آنچه امروز دقتم را جلب کرد،درخشش دخترجوان بود که خودرا زیبا حس می کرد.درحال تماشای او به یاد اتفاقی افتادم که مدتی قبل ازترک ایالات متحده درمحل کارم شاهدآن بودم.روزی مریضی پیشم آمد که بدلیل اضطراب ازبسیاری ناراحتی ها شکایت داشت.وقتیکه از اوپرسیدم درزندگیت چه چیزهائی درحال وقوع است گفت که شرکت بیمه اش عوائد بیمه مربوط به گردنبند جواهرنشان را یکصدوهشتاددلار افزایش داده،او هم درنیویورک استادی رایافته بودکه مدعی بود عین همان گردنبندرا بصورت تقلبی میسازد.حالا به آنجا رفته وتا زمان حاضرشدن گردنبند تقلبی درآنجا خواهدماند.وپس ازآن گردنبند اصلی را به گاوصندوق بانک خواهدسپرد.به این ترتیب مجبورنخواهدبود که عوائد بیمه گردنبند راافزایش دهد،زیراهرقدرهم که گاوصندوق بانک جائی کاملاً مورداطمینان به حساب نیایدهم،درآنجا مالیات گردنبند کاهش خواهدیافت.از او پرسیدم که آیادر مجلس بالماسکه که قراراست بزودی برگزارشود شرکت خواهدکرد یا نه؟پاسخ داد که گردنبند ساختگی اش تا آن موقع حاضرخواهدشدوآن را درآن مجلس خواهدآویخت.دخترجوان که ازقبیله انسانهای واقعی بود درشب آن روز ،گردنبندی را که ازگل درست کرده بود به زمین نهاد وآن را به طبیعت بازگرداند.دختر منت داراز آن بود.خاطره تحسین هائی که آن روز دریافت کرده بود برای او کافی بود.گل بازهم به اوثابت کرده بودکه شخص جذّابی است.اما به گردن آویختن آن گل توسط اونمی توانست موضوع موردبحث باشد.گل خشک خواهدشد،خواهدمُرد وبه خاک تبدیل خواهدشد وبا هدف دوباره زنده شدنش دوباره به خاک بازگردانده میشود.بیماری را که درکشورم داشتم دوباره بخاطرآوردم،بعدهم به دخترجوان آبورژین نگاه کردم.جواهر او معنا، و جواهر ما ارزش مادّی داشت.فکرکردم،واقعاً هم دراین دنیا انسانهائی هستند که ارزش های سیستم را درجاهائی به خطا جاگذاری نموده اند،اما ازاین اطمینان دارم که آن انسانها،این انسانهائی نیستند که در داخلی ترین مناطق استرالیا زندگی می کنند.

سُسِ گوشت

هواچنان بی حرکت بود که گوئی می توانستم بلندشدن موهای زیر بغلم وپینه بستن کف پایم را حس کنم.درحال پیاده روی ناگهان ایستادیم ،زیرا درآنجا چوبدستی هائی به هم بسته شده به شکل صلیب را دیده بودیم که نشان ازآن داشت که آنجا زمانی گورستان بوده است.چوبدستی هائی که معلوم بودزمانی به شکل صلیب برسرمزارها بوده انداکنون درهم ریخته وبر روی زمین افتاده بودند.سازنده آلات آن را از زمین برداشته وبه وسیله پوستی که از کیفش درآورد،آن صلیب ها را به شکل اولیه شان برگرداند.بسیاری ازافراد باجمع آوری سنگهای اطراف ،آنهارا به شکلی بیضی برروی زمین چیدند بعدهم صلیب را برزمین فروکردند . از اووتا پرسیدم '' آیا این مزاری متعلق به قبیله است؟ '' گفت '' نه‘‘ ’’دراینجا یک موتانت می خوابید ازخیلی خیلی زمانهای دورتا حال مزارش اینجاست.مردم تو وجود او دراینجا را فراموش نموده اند .حتی شاید کسی که مزار را ساخته نیزآن را دیگربیاد نمی آورد.‘‘ . '' درآن صورت چرا اینجا را مرمّت کردید؟ '' '' چرا مرمّت نکنیم ؟‘‘ طرز زندگی شما رانمی فهمیم،تأئید نمی کنیم وقبول نمی کنیم اما ضمناً درمورد آن قضاوت هم نمی کنیم.ما وضعیت شما را متبرّک می نمائیم زیرا بدلیل تصمیماتی که درگذشته گرفته اید وبدلیل اراده آزادی که اینک صاحب آن هستید درجائی هستید که باید باشید.اینجا هم برای ما مانند مکانهای مقدّس دیگر است . اکنون زمان توقف ،تفکر ومرور بر ارتباطمان با یگانگی الهی ،تمام هستی است.

میبینی که اینجا هیچ چیز نمانده است،حتی کلمات واصل شده اند اما مردم من به ملت شما احترام می گذارد.ازاین رو مزار را متبرّک نموده، مرمّت کرده وبه این ترتیب باور می کنیم که به عنوان افرادی که ازاینجا می گذشته اند ،موجوداتی بهتر شده ایم.آن روزپس ازظهربا پرسه زدن در راهروهای غبارآلودِ گذشته ام ،با نگاه به خویش ،مدت زیادی فکرکردم.این کاری ناراحت کننده ،ترس آلود وحتی خطرناک بود.بسیاری عادات واعتقادات داشتم که برای محافظت ازمنافعم می-

توانستم تا حدّمرگ برای حفظ آنها تلاش کنم.آیا من توقف کرده دست به مرمّت مزاریک یهودی ویا یک بودیست می نمودم؟روزی را بیادآوردم که خروج جمعیتی زیاد ازیک معبد مقدّس وزیرو روکردن ترافیک توسّط آنان چگونه مرا دیوانه کرده بود.آیا بعداز این بدون نشان دادن یک رفتار قضاوتگر،واقعاً با تمرکزبرآن چه که اهمیت دارد،راهی راکه دیگران با اعتقاد در آن راه می پویند را می توانستم تقدیس نمایم؟(محترم شمارم-.م)حالا می فهمم: ما به هرکس که با او روبرو می شدیم ،چیزی می دادیم؟اما تنها خودمان تصمیم می گرفتیم که چه به اوبدهیم.حرفهایمان،اعمالمان، .تنها منعطف به ایجاد صحنه ای بود که خودمان امید داشتیم آن را ادامه دهیم

ناگهان بادی وزید.هوا بدنم را دربرگرفت،مانند زبان گربه مرا لیس زد.این تنها چندثانیه ادامه یافت،اما به هرترتیبی احساس کردم که مقدس ومحترم شماردن ارزش ها ورسومی که آنهارا درک نمی نمایم وتأئیدشان نمی کنم،آسان نخواهدبود.اما درعین حال بدون درنگ سودهائی برای من بدنبال خواهد داشت.در آن شب ،زمانی که ماه کامل برآسمان مسلّط شد،ما دراطراف آتش گردآمده نشستیم.وقتی موضوع چرخید وبه خوراکی رسید،آتش پرتقالی رنگ چهره هایمان را روشن می کرد.ازمن سئوالات بسیاری پرسیدند.من هم در حدّی که توان داشتم به آنها پاسخ دادم.هرحرف مرا با دقت گوش دادند.به آنها گفتم که ما سیب پرورش می دهیم، میوه هائی می رسانیم که تحت مراقبت می باشند، گفتم که مارمالاد سیب درست می کنیم وبه آنها توضیح دادم که چگونه مانند مادرانمان همانطوربه ساختن کیک های سیب ادامه می دهیم.به من قول دادند که برایم سیب های وحشی پیدا کنند تا مزّه آن را بچشم.دریافته بودم که انسانهای واقعی دراساس گیاه- خوارهستند.درطول صدها سال میوه های وحشی ،سیب های زمینی،تمشک ها،گردوها،تخم میوه ها را خورده بودند.هرازگاهی هم برای نشان دادن دلیل وجودیشان گاهی تخم مرغ یا ماهی هائی را که بر سر راهشان می دیدند به برنامه غذائی خود اضافه می کردند وبه آنها اجازه می دادند که به تکه ای از بدن آبورژین ها تبدیل شوند.عموماً ترجیح می دادند که چیزهائی راکه - چهره- داشته باشند را نخورند.همیشه گندم آرد کرده بودند اما هرقدر که به مناطق داخلی می رفتند،مجبور به خوردن گوشت می شدند.به آنها درمورد غذاهای رستورانها که در بشقابهای تزئین شده عرضه میشوند توضیح دادم.بعداً حرف کشیده شد به سُس گوشت.این برای آنها خیلی عجیب- بنظررسید.چرا می بایست گوشت را با یک پرده از سُس می پوشاندیم ؟به همین جهت تصمیم گرفتم این را به آنها نشان دهم.البته قابلمه مناسبی برای این کار نداشتیم زیرا تکّه های کوچک گوشت را داخل ظرفهای کوچکی گذاشته وبر روی ذغالهائی که زیرماسه بودند می

نشاندیم.هرازگاهی هم که تکّه هائی بزرگ ازگوشت بدست می رسید آن را به یک شاخه مانند به سیخ کشیده بر روی آتش سرخ می شد.به ندرت هم غذاهائی که ازگوشت،سبزی ها،علف ها وآب بسیاربا ارزش تشکیل می شد،درست می کردیم.وقتی به اطرافم نگاه کردم پوست نرم حیوانی یافتم وبه همراه زن استادخیّاطی یک نوع ظرف ساختیم .اودر گردش ،همیشه توبره ای که داخل سوزنهائی ساخته شده از استخوان ورباط بود حمل میکرد.من وسط ظرفم روغن حیوان را ذوب کردم وداخلش ازعلفهائی که قبلاً خمیرشده بود را گذاشتم.روی این کمی نمک ،کمی تخم له شده فلفل قرمز ودرنهایت هم آب اضافه کردم.این مخلوط را پس از اینکه بر روی آتش غلیظ شد بر روی لقمه هائی که ازگوشت مارمولکِ گردن بندی حاضرشده بود ریختم.سُس گوشتم باعث بوجود آمدن افاده های مختلفی بر روی صورت هرکسی که می چشید وتفسیرهای متفاوت گردید.تلاش خود را کردند که درنهایت ظرافت با من صحبت کنند وهمین باعث شد که خاطره ای ازپانزده سال گذشته بیادم آید.زمانی درمسابقه خانوم های متأهّل امریکا شرکت کرده بودم وبعنوان عضوی از این مسابقه مجبور بودم غذائی کاملاً جدید درست کنم.دو هفته تمام هر روز غذای تازه ای سَر هم می کردم و برای ارزش یابی شکل و مزّه شان آنها را به خانواده ام می خوراندم.فرزندانم خوردن این غذاهای تازه را رد نکردند اما درکوتاهترین زمان دربه زبان آوردن ظریفانه افکارشان استاد شدند. وبرای کمک کردن به مادرشان متحمّل چشیدن مزّه های عجیب و غریبی شدند.درنهایت وقتی جائزه بانوی کانزاس را بردم ،ایشان موفقیّتم را با حوشحالی فراوان جشن گرفته و گفتندزنده باد ،جنگ غذا را بردیم، حالا همان افاده را در چهره دوستانم در بیابان می دیدم.هرآنچه که درکناراین انسانها تجربه می شد و همه چیز با هدف تفریح بود.و سُس من هم وسیله خوبی برای خندیدن ایشان شده بود.اما از این جهت که نظم وسیستم روحیشان بر هر چیز وبر امورشان منعکس بود،هیچ تعجّب نکردم زمانی که گفتند سیستم ارزشهای موتانت ها یک سُس سمبولیک است.موتانت ها به جای اینکه با واقعیت روربرو شوند،آن را زیر ترکیبی ازشرائط وامکانات دفن می نمایند و به جای قبول واقعیتِ قانونِ فراگیرِ حیات ،آن را زیرترکیبی از رفاه، مادّیگری و عدم اطمینان دفن می نمایند.

طرف جالب قضیه وجلب توجه کننده آن اینکه درهیچ موضوعی که خواستند دقت مرا بدان جلب نمایند و یا دید خودرا بیان نمایند،هیچگاه حس نکردم که از من انتقاد کرده باشند یا مرا مورد قضاوت قرار داده باشند.هیچگاه حکمی درمورد اینکه من یا مردم من در خطا هستیم ویا خودشان وقبیله شان درست هستند صادرنکردند.رفتارشان شبیه رفتاریک شخص عاقل پُرازمحبّت بودکه

درحال نظاره کودکی باشد که سعی دارد به خطا پای راستش را در لنگه چپ کفشش کند.تازه اگرهم کفشهایش را عوضی به پا کند چه کسی می توانست بگوید که او نمی تواند کیلومترها راه برود؟زخمهائی که درپاها بوجود آمده بود و ورم های آنها هم ارزش یادگرفتن چیزهایی را در مقابلشان دارد.اما بازهم برای کسی که مسن تر و داناتر باشد این همه درد کشیدن بسیار بی فایده است.با آنها درمورد کیک های روزتولد و کِرمهای لذیذ هم صحبت کردیم.وقتی صحبت به گلاسه نمودن شیرینی ها رسید مقایسه ای که انجام دادند ،کامل بود.به نظر ایشان دربرهه زمانی که نصیب عمر یک موتانت میشود،چه بسیاردرپی اهدافی غیرواقعی،سطحی،گذرا،شیرین شده وتزئینی می دود و همه اینها را میتوان با همین کِرِمِ گلاسه نشان داد.در طول حیلت انسان حقیقتاً .چقدرهم کم است لحظاتی که درمورد علّت بوجودآمدنش بیندیشد.

وقتی برای آنها ازجشن های تولّد برای ایشان صحبت کردم با علاقه به من گوش کردند.به آنها درمورد کیک تولد،آهنگ ها،هدیه هاواینکه هرسال یک عدد به شماره های سن افزوده میشود توضیح دادم.پرسیدند : '' این را برای چه منظوری انجام می دهید ؟'' و ادامه دادند : '' برای ما جشن گرفتن نشان دهنده یک وضعیت خاّص است.اما ما متوجّه نشدیم که چه چیز افزایش-عمر،خاص است؟ما که برای رسیدن به این هیچ تلاشی نمی کنیم .این به خودی خود صورت می گیرد.'' من گفتم : '' خوب شما چه چیزی را جشن می گیرید؟ '' پاسخ دادند : '' کامل ترشدن را .ما اگر نسبت به سال پیش ،بهتر، داناترشده باشیم، این را جشن میگیریم.این راهم تنها خودت هستی که میتوانی بفهمی و مراسم جشن را هم تنها تو میتوانی تعیین کنی که کِی انجام شود." به خودم .گفتم : اینه . نکته دیگری که باید بخاطر بسپارم."

واقعاً هم چقدرتعجّب آوربودکه چطوراین همه خوراکیهای وحشی و مُغذّی می یافتیم و اینها دقیقاً زمانی که احتیاج داشتیم پیدایشان میشد.دریافتم که ظاهر چقدرمیتواند فریبنده باشد و درجائی که اصلاً نمیتوانی تصور کنی رشد گیاهان رادرصحرائی خشک خاک پُربود ازتخمهائی با پوسته هائی بی نهایت مقاوم.زمانی که باران می بارید این تخمها ریشه دوانده و منظره تماماً فرق می کرد.بازهم گلها روند پیدایش وزندگی شان را به پایان می رساندند .باد تخم ها را به چهارسوپخش می نماید وخاک خودرا در ظاهر حزن آلود وساکن خود می پوشاند.در بیابان ها،درخاکهائی نزدیک به حاشیه و در جنوب،درمناطقی بیشتر استوائی،ما که درحال راه پیمائی بودیم با استفاده ازنوعی لوبیا ،غذاهائی به نهایت سودمند خوردیم. میوه ها یافتیم،عسل ومیوه هایی خوراکی مخصوص چائی که ازپوست درخت- ساسافِرا –که خاصّ این منطقه است میساختیم ،جمع

کردیم.باروغنی که ازپوست هائی که ازاین درخت کنده بودیم ،بدست آوردیم خودرا ازآفتاب محافظت نمودیم،به دورخوراکیها پیچیدیم،ودر روزهای آتی با جویدنش ازسردردهایمان ،نشانه های سرماخوردگی وازالتهابهای –موکوزا- نجات یافتیم.

ازبسیاری از برگ های گیاهان برعلیه حملات باکتری ها روغن هائی بدست آورده میشد.اینها مانع زیادکارکردن روده ها

میشدوارگانیزم را از پارازیت ها پاک می نمود و عفونت های روده را مداوا میکرد.نوعی مایع که از برخی برگهای گیاهان و ساقه های آنها بدست می آمد که زیگیل ها وپینه ها را بهبود میبخشید.درمیان این انسانها آلکولوئیدهائی مانند کینین شناخته بوده و یافت

میشد.گیاهان خوشبوفشرده شده و داخل آب شده و تا تغییر رنگ آب درآنجا نگاه داشته میشد.سپس این به سینه یا به پشت مالیده میشد.زمانی هم که روی گرما قرار میگرفت بخارش به ریه ها کشیده میشد.ایشان اعتقاد داشتند که این مایعات خون را تمیز کرده وعملکرد غده های لنفاوی را سرعت بخشیده و برسیستم دفاعی بدن اثرمثبت می گذارند.درخت کوچکی شبیه به چناربسیاری از کارکردهای آسپیرین را انجام میداد.دردهای شکم ،رباط وماهیچه را مداوا نموده و برای تداوی شکستگی استخوان ها به این درخت مراجعه میشد.درحالیکه پوست برخی از درخت ها برای مداوای دیزانتری(اسهال) مفیدبود،ازعصاره برخی دیگر با مخلوط نمودن درآب،نوعی شربت برای رفع سرفه بدست می آمد.درواقع وضعیت سلامتی این قبیله خاص،کامل بود.درروزهای بعدی با دقتی که به ایشان نمودم متوجه شدم که آبورژینها عادت به جویدن برگ بعضی گیاهان داشتند که ایشان را ازباکتریهائی که باعث بیماریهای تیفوس وشبیه آن میشد حفظ میکرد.این مرا متعجّب نمودزیرا به این وسیله ایشان توانسته بودند سیستم دفاعی بدنشان راتقویت بنمایند وبه این صورت سیستمی مانند روش تقویت سیستم دفاعی بدن توسط واکسن ما را به انجام-

برسانند.ازنوعی قارچ مختصّ به استرالیا به نام -کالواسین- مادّه ای بدست می آوردند که برای مداوای سرطان مفیدبود.درکناراین آبورژین ها ازپوست درختان مادّه ای به نام آکرونیسین بدست می آوردند که برای مداوای غدّه ها مفید بود و مرتباً برای یافتن آن دراطراف جستجو

میکردند.ازنوعی گیاه وحشی که نام کانگورو برآن نهاده بودند ماده ای کشف کرده بودند که خاصیت عجیبی داشت.ازاین کشف شان صدها سال گذشته بود.طبّ معاصراز این در قرصهای کنترل بارداری استفاده میکرد که نوعی از استروئید به نام سولاسودین بود.

مردسالخورده به من گفت که ایشان اعتقاد دارند که هر فرزندی که بدنیا می آید می بایست مورد

علاقه ،عشق وبرنامه ریزی شده باشد.ازآغاز زمان تا کنون برای قبیله انسانهای واقعی شروع یک زندگی، حرکتی خلاّقانه بوده است.تولّد یک فرزند برای ایشان به معنای خلق یک روح دوست،و بدنی دنیائی بوده است. با تفکری دورازاعتقادجامعه ما توقع نمی رفت که بدن ها بر روی زمین بدون لگه بیایند.آنچه که میبایست بی لگه باشد،جواهری است که دراعماق غیرقابل روئیّت او قرار دارد.روح وجان با آن طرح کلی که بعنوان-بهتربودن- تشریح شده،از نزدیک آشنائی داشته است. بنظر من چنین آمدکه اگرایشان به طرزی شبیه ما دعا میکردند نه برای فرزندان کورتاژشده بلکه برای فرزندانی که ناخواسته بودند دعا میکردند.هر روحی که تجربه های انسانی را انتخاب می-کند ،اگراوبا یک مادرمشخّص وبا شرائطی مشخص نتوانست به دنیا بیاید،این تجربه را یقیناً با مادردیگری وشرائط دیگری امتحان میکرد.مردسالخورده به من گفت که انسانهائی دربعضی قبائل بدون اینکه توجهی به تولد یک فرزند که پس ازرابطه جنسی بوجود می آید،بنمایند وارد این رابطه میشوند ،اما این باعث بزرگترین اثرمنفی بر نوع بشر می گردد.آنها اعتقاد داشتند که اولین حرکت روح هنگام ورود به دنیا اعلام وجود خویش به دنیا هنگام ورودش به سه ماهگی میباشد وبه این دلیل فرزندی که مرده به دنیا می آمد صاحب روح نمی باشد.انسانهای واقعی منطقه ای راکه درآنجا توتون وحشی رشد میکردراشناسائی نموده ودرموقعیت های خاص برگهای آن رابا پیپ هایشان دودمی کردند.به دلیل اینکه گیاهی بسیار نایاب بودو از دودش خوششان می آمدونوعی وابستگی درفرد میتوانست بوجودآورد به آن اهمیت میدادند.بصورت نمادین بعنوان خوشامدگوئی به میهمان ویا درشروع یک گردهم آئی آن را دود میکردند.استفاده ایشان از توتون به این روش مرابه یاد اقوام بومی امریکا یعنی سرخپوستان انداخت.دوستانم به من توضیح دادند که خاکی که بر روی آن راه میرویم ازگرداستخوانهای پدرانمان تشکیل شده.به من توضیح دادند که درواقع هیچ چیز نمی میرد بلکه مواجه با نوعی تغییروتبدیل میگردد. و میگفتند با بازگشت مجدّد بدن انسان به خاک ،چگونه گیاهان تغذیه میشوندوگیاهان هم درمقابل این، استشمام هوای تازه برای انسانها را میسّر میسازند.نسبت به تمامی منابع علمی امریکائی که اطلاعات من برپایه آن استواربود،اطلاعات ایشان درمورد لزوم حیاتیِ مولکولهای اکسیژن ازما بیشتر بوده و دراین مورد بسیار آگاهتر ازمن بوده اند.چشمان افرادقبیله انسانهای واقعی بسیار تیزبود. روتین که نام نوعی ماده رنگدانه (پیگمنت) است و درطّب معاصر درشاخه چشم پزشکی مورد استفاده قرار می گرفته و درمداوای رگهای خونی چشم بکار میرود در اکثرگیاهانی که ایشان استفاده می کردند ،وجود داشت.کاملاً آشکاربود که آنها درطول هزاران سال خواص مختلف غذائی مختصّ به

استرالیا را بخوبی آموخته بودند.خوردن برخی ازگیاهان وحشی میتواندبرای سلامتی خطرناک باشد اما افرادقبیله با یک نگاه آنها را می شناختند. درکنار این حتی می دانستند کدام قسمت ها ازآن گیاهان زهرآلوداست و می توانستند آنها را جدا کنند.ایشان ازمورد استفاده قرارگرفتن این زهرها توسط برخی افراد که ازمیانشان جداشده بودند برعلیه برخی دیگر از انسانها بسیار متأثر وغمگین شده بودند.ازهمراهی من با گروه ،مدّت زیادی گذشته بودوایشان دریافته بودند که تنها راه غلبه برکنجکاویهای من ،پاسخ دادن به سئوالات من است وبا این وضع کنارآمده بودند.روزی موضوع آدمخواری را به میان کشاندم. برطبق دانسته های تاریخیم حتی براساس گفته های برخی دوستان استرالیائیم، آبورژین ها انسانهارا وحتی بچه های خودرا خورده بودند.از ایشان پرسیدم که آیا این حقیقت دارد یا نه؟پاسخ ایشان چنین بود : " بله ،ازآغازز‌مان تاکنون،فرزند آدم هرچیزقابل تجربه ای را تجربه نموده است.وحتی در این خاک نیزتوانسته نشده از این جلوگیری شود.سلطان های برخی قبائل آبورژین که از این خاک عبورکرده ورفته اند،که درمیان ایشان حتی حکمرانان زن هم بوده، برخی قبیله های آبورژین از برخی دیگر از قبائل ،اقدام به آدم دزدی نموده و برخی از آنها هم خوردن گوشت انسان را امتحان نموده اند. موتانت ها انسانها را کشته وجسدشان را بر روی زمین به پوسیدن رها کرده و میروند.اما آدمخوارها کشتندواز گوشت مرده برای تغذیه استفاده نمودند.البته آنچه که این دوگروه انجام می دهند هیچکدام قابل فهم نیست .برای حفاظت ازخود، برای انتقام گرفتن ،ویا در راه سود بدست آوردن و یا بدست آوردن غذا ،کشتن یک فرزند آدم تماماً اشتباه است.آنچه که قبیله انسانهای واقعی را از انسانهای مورد موتاسیون قرار گرفته ،جدا میسازد، این است که انسانهای واقعی اصلاً آدم نمی کشند. " میگویند که درجنگ اخلاق وجود ندارد اما آدمخواران اصلاًدر یک روز از مقداری که بتوانند بخورند بیشتر نمی کشند.درجنگهای شما درچند دقیقه هزاران فرد کشته میشود.بلکه هم اگربتوان به رهبران شما پیشنهاد داد که جنگهای ایشان بیش از پنج دقیقه طول نکشد،پیشنهاد به جائی خواهد بود.به این شکل همه پدرومادرها میتوانند به میدان جنگ رفته وقطعات باقیمانده از بدن فرزندانشان را پیدا کرده وبرده ودرجائی دفن نمایند.اگر چنین کنند،مطمئن هستم که دیگر جنگی رخ نخواهد داد.اینکه بتوان از واقعه ای که از آغاز تا پایان بی معناست، معنائی درآورد،خیلی مشکل است.

آن شب وقتی بر روی رواندازم که میتوانست دهان و چشمان مرا ازخاک ماسه ای جدا کند ،میخوابیدم، فکرکردم انسان در برخی از جهات چه پیشرفتهای بزرگی نموده اما دربرخی دیگر چقدر عقب مانده است.

زنده زنده دفن شدن

ارتباط برقرارکردن با دوستان جدیدم بسیارمشکل بود.تلفظ کلمات مخصوص قبیله سخت بود.برخی کلمات بسیارطولانی بودند.برای مثال نام یک قبیله که به من معرفی کردند-پیژانت ژانژ ارا- ونام دیگری –یانکانت ژات ژارا- بود.تازمانی که بادقت بتوانم آنهارا یادبگیرم بسیاری ازچیزها به گوشم عین هم می آمد حتی میدانستم که خبرنگاران درنقاط مختلف دنیا نتوانسته بودند تلفظ ثابتی ازکلمه آبورژین داشته باشند.دراصل دراینجا موضوع درست ونادرستی تلفظ نبود.دقیقاً این ازهمان بحث هائی است که هیچ یک ازطرفین نمیتوانند درآن پیروزشوند.

مشکل من این بود که برخی صداهائی راکه این دوستانم ازتهِ گلو ادا میکردندرا نمیتوانستم تقلیدکنم.برای درآ وردن صدای ''اِن-وای- '' تلاش میکردم که زبانم رابه پشت دندانهایم بزنم.اگرسعی کنید که کلمه ''ایندیَن '' را تلفظ کنیدشاید متوجه شویدکه چه میخواهم بگویم.درکناراین صدای دیگربا بلندکردن زبان وبیرون آوردنش ادا میشد.هنگامی که آهنگ میخوانند صداهائی به نهایت موسیقیائی ولطیف میتوانستند اداکنند اما درهمان حال میتوانستند صداهائی خشن هم ادا نمایند. برای '' ماسه '' بجای یک کلمه ،بیست کلمه متفاوت بکار میبردند وبا این شکل میتوانستند نوع خاک بیابان،تراکم وخصوصیات آن راهم بیان نمایند.البته نمونه های ساده ای هم مثل آب وجود داشت (کوپی) .آنها هم با یادگرفتن کلمات من تفریح میکردندودراداکردن صداهای کلماتِ من ازخودم بهتربودند.هرچه باشدبدلیل مهمان بودنم دراینجا تلاش میکردم که ازکلمات ساده استفاده کنم.براساس کتابهای تاریخی که –جِف- به من داده بود زمانی که کلونی انگلیسی -

برای اولین باراوارد استرالیا شده بود دربرابرشان دویست زبان مختلف آبورژین وششصد نوع لهجه وجود داشته.اما دراین کتابها ازتماس های ذهنی تله پاتیک بین ایشان ویا ارتباط برقرارکردنشان از راه اشارات دست هیچ چیزی ذکرنشده بود.اما من داشتم دراینجا به طرف ایجاد

ارتباط با اشارات می رفتم.درطول روز بهترین راه ایجاد ارتباط با ایشان همین بودزیرا ایشان به شکل ارتباط ذهنی با هم صحبت میکردند،برای هم قصه میگفتند،برای همین بجای اینکه شخصی راکه درکنارم درحال راه رفتن بودرا با جمله صداداری اذیت کنم،تلاش میکردم با اشاره دست دردم را بفهمانم.درجاهای مختلف دنیا با تکان دادن انگشت هایمان میگوئیم -بیا- یا با بلندکردن دستمان میگوئیم -بایست - وبا نزدیک کردن انگشت به لبمان میگوئیم -ساکت-. درهفته های اول برای بیصدا بودنم تمرکز داده شدم ودرطول زمان یادگرفتم که زیادسئوال نکنم ،درانتظار مطلع گردیدن توسط ایشان باشم. روزی هنگام راه پیمائی حرکتی انجام دادم که باعث خنده همه دوستانم شد.جائی راکه حشره ای نیش زده بود را خاراندم.آنها با اداهای خنده دارآنچه راکه من انجام داده بودم را تکرار کرده وقهقهه زدند. بعداً فهمیدم که معنی این خاراندن من یعنی " در دوردست یک تمساح دیده ام " میباشد. درحالیکه ازنزدیکترین باتلاق صدها کیلومتر فاصله داشتیم. ازملحق شدنم به قبیله هفته ها گذشته بود ،که هنگامی که ازگروه دورشده بودم متوجه شدم چشمهائی بر روی من متمرکز شده است.زمانیکه هواتاریک شدمتوجه شدم که این چشمها بزرگتر میشدند.درنهایت متوجه شدم که این چشمهائی که مرا احاطه کرده اند متعلق به دینگوهای وحشی بوده.زمانیکه دوان دوان به سوی قبیله بازگشتم فهمیدم که برای اولین بار ترسیده ام وآنچه را که دیده بودم برای اووتا توضیح دادم .اوهم حرفهایم را به مردسالخورده گفت .بعد از آن تمامی افراد دراطرافمان شروع به ابراز علاقه به این موضوع نمودند.منتظرشدم حرفهای همه شان تمام شود.زیرا دیگر یاد گرفته بودم که افراد قبیله انسانهای واقعی بیهوده سخن نمی گویند وقبل از حرف زدن می اندیشند.تا زمانیکه اووتا شروع به ابراز عقیده اش به من نمود توانسته بودم به آرامی تا ده بشمارم .بزرگترین مشکلم بویم بود.به طرز شدیدی از این حرف ناراحت شدم،اما حقیقت داشت.حتی خودم ازبوی خودم ناراحت میشدم وعکس العمل های دیگران راهم حس میکردم وچه حیف که ازدستم کاری برنمی آمد.آب مان آنقدرکم بودکه نمی توانستیم ازآن برای استحمام استفاده کنیم.حتی چیزی شبیه بشکه هم نداشتیم که بتوانم واردش شده و درآب آن خودم را بشویم.دوستانم که پوستشان سیاه بود مانند من بوی بدی نمی دادند.من از این مشکل ناراحت بودم .آنها هم ازبوی من احساس ناراحتی میکردند.حدس می زنم یکی ازعوامل ایجاد کننده این مشکل این بود که پوستم مرتّباً درمی آمد وبا سوختن روغنهائی که دربدنم جمع شده به همراه توکسین ها ،آن را ظاهر میکرد.لاغرشدنم با گذشت هر روز کاملاً آشکاربود.البته –دئودورانت- خوشبوکننده ویا کاغذتوالت نداشتم اما چیزدیگری که درنظرداشتم هم مهم بود.افراد قبیله بلافاصله

پس از خوردن غذا دور می شدند وبلافاصله روده های خود را تخلیه می کردند.مدفوع آنها بوی بدی که ما بدان عادت کرده ایم را نمی داد.پس ازپنجاه سال زندگانی متمدّ نانه البته مدتی زمان لازم بود برای اینکه بدنم توکسین های جمع شده درخود را دفع کندو روشن بود که زندگیم دربیابان که مدتی دیگر طول می کشید ،این را باعث میشد.طرز توضیح دادن مسأله وشرح چگونگی آن توسط مرد سالخورده را هیچگاه فراموش نخواهم کرد.آنها از وضعیت قُر نمی زدند زیرا مرا با تمام خوبیها و بدیهایم در میان خود پذیرفته بودند.مشکل آنها امنیت ما بود.بوی من حیوانات بیچاره را کلافه میکرد.طبق گفته های اووتا دینگوها فکر می کردند که قبیله در انتهای خود یک لاشه گوشت فاسد وپوسیده را می کشاند و این آنها را دیوانه میکرد.به این خیلی خندیدم زیرا واقعاً مانند همبرگری فراموش شده در زیر آفتاب ،به اطراف بو پخش می کردم.به آنها گفتم در برابر هر راه حلّی که برای رفع این مشکل توسط آنها پیشنهاد شود باز هستم.به این صورت روز بعد درست زمانی که خورشید بالای سرمان بود،یک گودال با زاویه چهل و پنج درجه کندیم ومن داخل آن دراز کشیدم .به شکلی که تنها صورتم از ماسه بیرون بماند داخل خاک دفن شدم.پس از اینکه سایه بانی بر رویم ساخته وتعبیه نمودند ،برای دوساعت مرا آنجا تنها گذاشته و دورشدند.زیر خورشید کاملاً در وضعی بیچاره بدون اینکه بتوانم حتی یک ماهیچه ام را تکان بدهم واقعاً احساس غریبی بود.این هم تجربه ای کاملاً تازه برایم محسوب میشد.اگر مرا رها کرده ومی رفتند ،مدت کوتاهی بعد فقط اسکلتم درآنجا می ماند.اوائل فکر کردم که مارمولک ها،مارها ویا موشهای صحرائی از روی صورتم بالا خواهند رفت .برای اولین بار در زندگیم فهمیدم معنای فلج بودن چیست.به دستانم یا پاهایم فرمان حرکت می دادم اما جوابی نمی دادند.اما وقتی که شروع کردم به بستن چشمهایم و راحت نمودن آنها وپس از توجه به اینکه چگونه توکسین ها از بدنم خارج میشوند ، وپس ازدقت و دریافتن خاصیت های پاک کنندگی ،پالایش عالی خاک ، زمان به سرعت بیشتری گذشت.تازه متوجه معنای واقعی آن ضرب المثل که " مادر تمامی ابداعات ،احتیاج است " میشدم.این تلاشمان نتیجه داد.بویم را درمیان خاک رها کرده و خارج شده بودم.

شفا

موسم باران نزدیک میشد.آن روزحتی برای مدت کوتاهی هم که باشد یک تکه ابر در افق دیدم.این منظره ای نادرو بسیار شادی بخش بود.حتی زمانهائی بود که زیرسایه های بزرگ راه می رفتیم وآن زمان خودم را مانند مورچه ای حس کردم که زیر یک چکمه بزرگ مانده باشد.چقدر لذت بخش بود در میان بزرگانی بودن که حسّ خاصّ تفریح کودکان را ازدست نداده بودند.این انسانها برای جلو زدن از سایه می دویدند،تلاش می کردند که شعاعی ازنورخورشید را بدام بیندازند.با گفتن اینکه پاهای نسیمی که ابرها را به جلو می راند ضعیف است،با آن شوخی می کردند.وباز به زیرسایه برگشته و شروع به ستایش و تمجید از یگانگی الهی مینمودند که ارمغانی مانند هوای خنک را به انسانها ارزانی فرمود.روزی بسیاربا نشاط وپرتفریح شده بود.اما نزدیک عصر،کیف وخوشحالی جای خودرا به تراژدی داد.و راستش درآن لحظه،وضعیت را به آن شکل دیده بودم.در میانمان جوانی درحدود سن سی سالگی و با نام -شکارچی بزرگ سنگ- وجود داشت.او دریافتن سنگهای ارزشمند بسیار توانابود.صفت-بزرگ-را اخیراً به نام خود افزوده بود.زیرا قطعات بزرگ سنگهای اوپال وقطعات طلا از محوطه های ترک شده توسط شرکت های معادن یافته بود.قبیله انسانهای واقعی در زمانهای گذشته به سنگهای پرقیمت ارزشی نمی داد زیرا نه اینها را میتوانستند درجائی شبیه به بازار که وجود نداشتند بفروشند و نه میتوانستند بخورند.این سنگها تنها درسایه زیبائی هایشان و اثراتشان گردآوری میشدند.اما درطول زمان متوجه شدند که انسانهای سفیدپوست به اینها اهمیت میدهند واین هم مانند خرید و فروش اراضی و خاک ازسوی سفیدپوستان برای آنها تعجّب آورجلوه کرده بود.سنگهای قیمتی برای افرادی که هرازگاهی به شهر رفته وخبرهای تازه برای قبیله می آورد میتوانست منبع درآمد باشد.شکارچی بزرگ سنگ ،به معادنی که تحت بهره برداری بودند اصلاً نزدیک نمیشد زیرا هیچکدام از ایشان فراموش نمی کردند که پدرانشان به زور در آن معادن به کار واداشته شده بودند.پدرانشان را روزهای دوشنبه

به معدن می فرستادند و تا آخر هفته نمی گذاشتند به روی زمین بازگردند.در اصل ازهرپنج نفری که به اعماق معدن به پائین فرستاده میشد چهارنفرشان جانشان را از دست میداد.عموماًکسانی که به معدن فرستاده میشدند کسانی بودند که اتهامی به ایشان بسته میشد.به عنوان مجازات، ایشان را به معادن می فرستادند.درکناراین برای هر شخصی اندازه مشخصّی از استخراج درمعدن وجود داشت که اگربه آن نمیرسید اجازه نمی دادند بیرون بیاید ،به همین دلیل همسران وفرزندان ایشان راهم با آنها به اعماق زمین می فرستادند.تنها از هرسه نفریک نفرمیتوانست به حدّ نصاب استخراج برسد.برای چنین کارطولانی هرزمانی بهانه ای حاضربود برای بستن اتهام تازه ای به آنها ،تا آنها را درآنجا نگاه دارند.وبه این صورت مجازات این افراد هیچگاه پایان نمی یافت.نجاتی ازمعدن وجود نداشت.والبته برای سفیدپوستان ،تحقیر زندگی دیگر انسانها چیزی قانونی شمرده می شد.آن روزی که صحبتش را کردم شکارچی بزرگ سنک ازکناریک سدّ خاکی درحال عبوربوده که براثرریزش خاک، مردجوان به روی صخره هائی که شش مترپائین تر قرار داشتند سقوط کرد.سدّی که بر روی آن درحال راه رفتن بود،ازسنگهای گرانیتی فرسوده درطول زمان ،وازصخره های ضخیم ونوک تیز تشکیل میشد.دیگر پاهای من مانند پاهای دوستانم پوشیده از پینه شده بود وگوئی شبیه پاهای نعل دارشده بود اما بازهم راه رفتن بر روی این صخره های نوک تیز اذیتم میکرد.درآن لحظه درفکردردی بودم که به پاهایم از راه رفتن روی این صخره ها میرسید.کُمُد پراز کفشهای کوه نوردی و کفشهای شیکم از جلوی چشمم میگذشت.درست درهمان اثنا بود که صدای فریاد شکارچی بزرگ سنگ را شنیدیم که درحال عبورازسدّ خاکی به پائین افتاده بود.همه مان به لبه دیواره دویدیم وپائین را نگاه کردیم.مردجوان درپائین دراز کشیده وازحالا دراطرافش حوض خون تشکیل شده بود.بسیاری از افراد بلافاصله درپائین کناراوقرارگرفتند وبا تشکیل یک زنجیره، زخمی را به بالا حمل کردند. فکرکردم که زخمی حتی اگرپروازهم میکرد با همین سرعت میتوانست ازآنجا به بالا بیاید.دستهائی که زیربدنش بودند مانند حلقه های زنجیرمونتاژشده ای بنظرمیرسیدند.پس ازخواباندن زخمی بر روی سطح صاف گرانیت ،شروع به وارسی بدنش نمودیم.بین زانو ومچ پایش تعداد زیادی شکستگی وجود داشت.استخوان تیغ مانند بزرگی ازپوست سیاه درحدود پنج سانتیمتربیرون زده بود.با یک سربند،قسمت بالای پایش بسته شد مرد شفاگر ،زن شفاگر در دوسوی بیمارنشسته، باقی افرادقبیله شروع به تدارک شب نمودند.اما من یواش یواش به کناراین بدنی که درحال دردکشیدن بود آمدم.پرسیدم : آیا می تونم نگاه کنم؟ مردشفاگر با نگاه داشتن دستانش حدود چندساتیمتر بالای پای بیمار آن را به بالا وپائین

می لغزاند.اول دستانش رادرکنارهم حرکت می داد.زن شفاگر به من لبخند زد وبا ترجمه اووتا به من چنین گفت : " این برای تو.به ما گفته شده بود که تودرمیان انسانهای خودت یک زن شفاگربوده ای." گفتم : " بله فکرمیکنم آنطور بوده ." فکراینکه شفا چیزی است که ازهنرپزشک ویا ازکیفش درمی آید ،هیچگاه برایم طنین خوبی نداشته زیرا سالها قبل وقتی خودم درحال مبارزه با فلج اطفال بودم فهمیدم که شفا تنها یک منشأ دارد.دکترها با خارج کردن اجسام خارجی وبا دادن موادشیمیائی وبا جا انداختن استخوانهای شکسته می توانند به یاری بدن بشتابند اما این به معنای بهبود یافتن بدن نیست.دراصل یقین دارم که هیچ طبیبی در هیچ کجا ودر هیچ برهه ای از زمان ،درهیچ کشوری ودر هیچ بخشی ازتاریخ ،هیچ بیماری را شفا نبخشیده است.شفاگرهرکسی در درون خودش است.دکترها کسانی هستند که استعدادی خاص درخود دارند .این را پیشرفت داده واین کاری را که بهترین کاری بوده که می دانسته اند را به نفع اجتماع بکار گرفته اند.اما به دلیل اینکه درشرائط فعلی نمی توانستیم چنین بحثی را شروع کرده و ادامه دهیم،عکس العملی دربرابرنامی که برمن گذاشته بود نشان ندادم ومن هم موافقت نشان دادم .با این تعبیر که درمیان اجتماع خودم من هم یک زن شفاگر بودم.به من گفتند که حرکت دستها بر روی پاها ازبالا به پائین وبرعکس ،بدون تماس با بدن به منظوراین است که پا شکل سالم خودرا دوباره بدست آورد.با این روش هیچ نوع ورم کردگی درمسیر تداوی دیده نمی شد.مردشفاگردر واقع داشت به استخوان چگونگی شکل زمان سالم بودنش را یادآوری مینمود.با این روش تلاش میشد که حالت شوک ناشی ازشکستگی به استخوانی که سی سال در جای خود کارکرده بود را از یادش بیرون برده گردد.خلاصه کلام اینکه با استخوان صحبت میکرد.سپس ایفاگرنقش اصلی در این درام یعنی مردشفاگر در پائین پایش،زن شفاگردرکنارسرش زانو زده و بیمارهم بر پشت روی خاک درازکشیده بودو هرسه شروع به زمزمه کلماتی نمودند که من آن را شبیه دعا یافتم.مردشفاگرهردودستش را به مچ های پاهای مریض حلقه نمود اما نه به سختی گرفت ونه آن را کشید.زن شفاگر همان روش رابرزانوها اجرا میکرد.هرکدام ازایشان آهنگ هائی را که زمزمه می کردند در مقامی متفاوت از دیگری میخواند اما ناگهان درنقطه ای با فریاد چیزی را بزبان آوردند.با دستانشان بدون اینکه فشاری وارد کنند ویا آن را بکِشند،یکباره استخوانی که به بیرون زده بود به جای خودنشست.مردشفاگر پوستهای بازشده درناحیه زخم را دریک جا جمع کرد و نگاهی به زن شفاگر انداخت که داشت بقچه کوچکی را که درگردنش حمل میکرد را باز میکرد.هفته ها قبل زمانی که از زن پرسیده بودم زنها هنگام دوره ماهانه خود چه چیزی استفاده

می کنند او به من گفته بود پدهائی ساخته شده از پر پرندگان و کاه. پس ازآنها متوجه شدم بعضی از خانم ها برای انجام این نیازشان ازگروه خارج شده بودند.برگهائی که کثیف شده بودند و مدفوع درخاک مدفون میشد.اما برخی از زنها هنگام بازگشت به جمع ،چیزی را که دربغلشان حمل می کردند را به زن شفاگر میدادند.اطراف این بقچه پوشیده شده بود از برگهائی که در تداوی پاهایم ،بدن سوخته ام،وزخمهایم بکارمیبرد.آن چیزاسرارانگیزی را که زنها به او میدادند را داخل این بقچه قرار میداد.وقتی یکباردر کنارش ایستاده بودم متوجه شدم که این ماده بوی غیرقابل تحملی دارد.ودرنهایت متوجه شدم که

این ماده اسرارانگیزی که ازطرف زنها جمع شده به او داده میشود گلوله های خون لخته شده بوده.زن شفاگرآن روز،نه بالای بقچه ،بلکه زیرش را بازکرد.اما هیچ بوی بدی نیامد بلکه حتی هیچ بوئی را استشمام نکردم.وقتی آن ماده کروی شکل را در دستش فشار داد قطره ای غلیظ وسیاه رنگ از آن خارج شد..این ماده ای به نهایت غلیظ و برّاق بود.زن شفاگر این ماده را مستقیماً بر روی زخم مالید و بخوبی آن را با پخش کردن به خورد آن ناحیه داد.درمیانه، نه بانداژ و نه سوزنی وجود داشت. مدّت زمان کوتاهی نگذشته بود که آن جنب و جوش به پایان رسیده وحتی برسرغذا نشسته بودیم. درگردهمائی شبانه هرکس به نوبت شکارچی بزرگ سنگ را در آغوشش-

خوابانده و کاری میکرد که اوبهتر اطراف را ببیند.وقتی نوبت من رسید پیشانیش را لمس کردم تا بفهمم تب دارد یانه.ودر اصل آرزو داشتم به چنین شخصی که حاضر شده بود برای نشان داده شدن روش درمان آنها ،وسیله گردد، دست بزنم.اوهم وقتی دربغل من می خوابید به من نگاه کرد و چشمک زد.صبح روز بعد شکارچی بزرگ سنگ بر پا ایستاد و با ما راه رفت . لَنگ نمی- زد،حتی مکث هم نمیکرد.طبق آنچه که گفتند با آن آئینی که انجام دادند مانع متورّم شدن استخوان و تحمّل باراضافی برآن شده بودند.مراسم واقعاً هم بدرد خورده بود.در روزهای بعد از آن چشمم همیشه بر روی آن استخوان شکسته دوخته شد ودیدم که آن مادّه سیاه رنگ چگونه خشک شده وریخت ،درعرض پنج روزهیچ اثری بر روی پوست نمانده بود.فقط درقسمتی که استخوان به بیرون زده بود،میتوانستم دو اثر از زخم باقیمانده ببینم .وزن مردجوان مورد بحث بالای هفتادکیلو بود.اینکه میتوانست مجدداً بر روی آن پا بایستد بدون اینکه آن استخوان دوباره ازهمانجا بیرون بزند واقعاً یک معجزه بود.میدانستم که این قبیله تماماً افرادی سالم داشت اما آنگونه که آموختم توانائی های خاصّی راهم صاحب بودند که مخصوص مواقع اضطراری بود.انسانهائی که چنین

قابلیتی درخصوص مداوا داشتند اما هیچ آموزشی نه در بیوشیمی و نه درپاتولوژی دیده بودند، به حقیقت اعتقاد داشتند و به نیّت پاک و به پاک بودن.

زن شفاگر چنین سئوالی ازمن پرسید : آیا آموختی که- همیشه - چه برهه طولانی از زمان است؟ گفتم : بله فهمیدم.پرسید : آیا مطمئنّی ؟ تکرار کردم : بله فهمیدم.گفت :‘‘ درآن صورت می توانیم چیزدیگری به تو بگوئیم.تمامی انسانها فقط روحهائی هستند که به دیدار این دنیا می آیند همه ارواح موجوداتی هستند که همیشه زنده هستند.برخورد با دیگر انسانها ،تجربه است وتمامی تجربه ها پیوندهائی هستند که تا ابدیّت ادامه خواهند داشت. انسانهای واقعی دائره هر تجربه ای راکامل مینمایند.ما علیرغم موتانتها هیچ دائره ای را بصورت باز رها نمی کنیم.اگر درقلبت نسبت به دیگرانسانها احساسات بدی حمل میکنی وبا همان احساسات بگذاری و بروی و این دائره بسته نشده باشد،این در لحظات دیگری از زندگیت مجدداً در برابرت ظاهر خواهدشد.نه تنها یک بار بلکه تا زمانی که دَرسَت را فرا بگیری این تکرار خواهد شد وسختی وتلخی خواهی کشید.بررسی کردن ،یادگرفتن وبوسیله درس گرفتن از آنها ،دانا شدن خوب است.منّت داری و به قول تو تقدّس نمودن (بلِسینگ) و در آرامش به راه ادامه دادن و رفتن خوب است.‘‘ آیا استخوان آن مرد بلافاصله خوب شد،این رانمی دانستم ،اشعه های رونتگن لازم برای تحلیل وضعیت قبل وبعد آن وجود نداشت.واو هم یک سوپرمن نبود.یک آدم معمولی است اما این اصلاً ربطی به من نداشت.دردی نمی کشید .اثرات معمول بعد ازسانحه را اصلاً تجربه نکرد.طبق اعتقاداو وبقیّه ،موضوع مختومه شده بود.همه مان درآرامش وامیدوارم کمی بیشتر دانائی کسب کرده ،راهمان را کشیده و میرفتیم.دائره بسته شده بود.لزومی برای تلاش بیشتر و زمان بیشتر صرف کردن برای آن واقعه وجود نداشت.اووتا توضیح داد که آنها باعث آن تصادف نشدند.تنها ایشان پرسیده اند که آیا این جایگاهی در نظم الهی هستی دارد یا نه؟ و اعلان کرده اند که حاضرند برای اینکه من شاهد شفا دهندگی ایشان باشم .ایشان یکبار دیگر منّت داری خود نسبت به وحدت الهی را اعلان نمودند که اجازه داده بود هدیه ای با این موتانت که از بیرون آمده بود را به اشتراک بگذارند.من هم آن شب مملو از حسّ منّت داری بودم بخاطر اینکه در ذهن بکر این افرادی که گفته میشود متمدّن نیستند جائی گرفته بودم.خیلی دوست داشتم که از تکنیکهای شفا دهی ایشان بیشتر آگاه شده یادبگیرم اما مسئولیت به خطر انداختن جانشان را نمی خواستم برعهده گیرم.بخوبی دریافته بودم که سرپاماندن در این سرزمین بیابانی بخودی خود نوعی چالش است.

باید میدانستم که ایشان قادرند ذهن مرا بخوانند وقبل ازاینکه دهانم را بازکنم می دانستند که چه میخواهم.آن شب به شکلی طولانی درمورد بدن فیزیکیمان و اینکه هستی مان تا ابدیت زنده می‌ماند صحبت کردیم و در این باره که میبایست احساسات و هیجانات سالم باشند.براساس اعتقاد ایشان،هیجانی که نسبت به هرچیزی میتوانستیم داشته باشیم،برآنها تأثیر میگذارد.درهرسلّول بدن،درخلاصه شخصیت فردی ،در ذهن ودربدنی که تا بینهایت زنده خواهدماند ،اثرات این هیجان ثبت شده باقی می ماند.

درحالیکه برخی ادیان امربه سیرکردن گرسنه هاو امرسیراب کردن تشنگان داده اند،انسانهای این قبیله اهمیتی به آب وغذای ارائه شده وشخصی که آن را دریافت میکند نمیداد. ازنظرایشان مهم احساسی بودکه درلحظه بخشیدن، با گشاده قلبی وعشق مورد آزمون واقع میشد.ازنظرایشان آب دادن به گیاهی که درحال مرگ است یا به حیوانی آب دادن ویا قوّت قلب وجسارت بخشیدن در راه گام برداشتن به سوی روشنائی ،شناختن خالق و زندگی ،به اندازه جستجو کردن ویافتن یک انسان تشنه وآب دادن به او اهمیت دارد.وقتی فرزند انسان ازاین نظم هستی جدا میگردد ازدنیا میرود تمامی هیجاناتی که لحظه به لحظه تجربه نموده و همه اش به ثبت رسیده را به همراه خود میبرد. احساسات غیرفیزیکی وغیرقابل روئیت تشکیل دهنده آن بخش بی انتهای ما هستند و فرق میان نیک وآنچه نیک نیست را آنها مشخص مینمایند.انجام دادن هرعملی ،چیزی جز کانالی برای تجربه وبزبان آوردن نیّت واحساس نیست.

آن روز صبح زود دوپزشک محلّی به استخوان شکسته که به جایش بازگردانده بودند ،کارفرستادن اندیشه کامل بودن را انجام داده بودند.خیلی بیش ازآنچه که از دستانشان جاری بود،از ذهن هایشان وقلبهایشان ساری بود.مریض برای گرفتن شفا از ایشان حاضرو بازبود.اعتقادش نسبت به اینکه به شکلی بی تأخیروکاملاً بهبود خواهدیافت، کامل بود.آنچه که باعث تعجب من شده بود،اینکه،آنچه برای من معجزه ای بود برای افراد قبیله چیزی بسیارعادّی تلقی می شد.شروع کردم به کنجکاوی درمورداینکه چنددرصداز آن همه بیماری که درایالات متحده پراکنده شده حاصل برنامه ریزیهای مبتنی براحساسات وهیجان جاهلانه وبدون آگاهی بوده است.شروع کرده بودم به اهمیت بیشتردادن به رابطه بیمارودکتر.اگر پزشک به بهبودی یافتن بیمار اعتقاد نداشته باشد،همین به تنهائی کافی بودتا تمامی زحمات پزشک رابرباد دهد.این را ازخیلی پیش یادگرفته بودم : اگرپزشک به مریض بگوید که بیماریش غیرقابل درمان است ،این نشان دهنده عدم چنین آگاهی دردانائی ویا تجربه های گذشته آن پزشک میباشد.معنی این سخن چنین نیست که مداوا وجودندارد.اگراین مریض را حتی

یک نفرتوانسته باشدکه پشت سرگذاشته ،برآن غلبه کرده ومداوا شود،این به معنای این است که بدن میتواندبرآن غلبه کند.پس ازصحبت طولانی با مردشفاگر،زن شفاگر ،طرزتفکرونگاهی کاملاً جدید نسبت به صحّت وبیماری بدست آوردم. مثلاًبه من گفتند " بهبودهیچ ارتباطی با زمان ندارد و گفتند : "هم بهبود وهم بیماری دریک لحظه بوجود می آیند. " من این راچنین تعبیرنمودم که بدن انسان درسطح سلّول یک کلّیت واحد است.خوب وسالم است.سپس دریک آن نوعی بی نظمی ویا رفتاری غیرعادّی دربخشی ازسلّولها ازخود نشان میدهد.روندتشخیص بیماری وتثبیت نشانه ها میتواند ماهها ویا سالها بطول انجامد.بهبود هم روندی است که درجهت خلاف این به پیش میرود.وقتی بیماری پیش آید،درسلامتی نقصان مشاهده میشودومریض که به یک اجتماع وابسته است شروع به دیدن مداوای مناسب با همان اجتماع خویش مینماید.دریک لحظه غلط زدن ازسرازیری را قطع نموده وایمان می یابدکه مادرمقابل بیماری ها ،قربانیانی تصادفی نیستیم وایمان می یابد که بدن های فیزیکی ما تنها راه برقراری ارتباط میان سطح آگاهی بی نهایتِ ما و آگاهی شخصی وفردی ماست.کُندی درعملکرد بدن باعث می گردد که نگاهی به اطرافمان انداخته تا تلاش کنیم دردقیق شدن نسبت به برخی زخمهایمان که باید بهبود بخشیم ، روابطی که ضرر دیده اند،حفره هائی که درسیستم اعتقادیمان بوجودآمده، غده های ترس،شکهائی که نسبت به خالق دروجودمان بوده ،وازدست دادن توانائی بخشش درخود، اینها ومانند اینها میتوانند موضوعات موردبحثی باشند که بایدازنظربگذرانیم.

بیادم پزشکانی آمدند که اخیراً درمداوای سرطان تلاش میکنند به ذهن بیماران خود تصاویرمثبت وامیدافزا تلقین نمایند و میدانستم که این روشِ ایشان ازنظرهمکارانشان بدلیل بسیارجدید بودنش با نگاهی خوب ،ارزیابی نمیگردد.واینک درمقابل دیدگانم یکی ازقدیمی ترین مردم بر روی زمین وجود داشتند که این تکنیک را از ازل میدانسته وکوچکترین تردیدی دراین باره نداشته اند.-ما مردمی که نام خود را متمدن گذاشته ایم- هنوزهم ازبکارگیری افکارسودمند میترسیدیم،زیرا میترسیدیم که این هم یکی از مُدهای عقب مانده تلقی گردد.وتوقع داشتیم که هرکاری شروع میکنیم درچند تجربه به نتیجه نهائی برسد.وقتی درموردیک بیمار بسیارسخت موتانت ،پس از اعمال همه راههای تداوی، پزشکان به خانواده اش اعلان می کنندکه هرچه ازدستشان برمی آمده انجام داده اند،بله این درست است حتی خودم چندبار این جمله راشنیده ام." متاسفم دیگرچیزبیشتری که بتوانم انجام دهم وجود ندارد.دیگر همه چیز به خدا مانده. ".حالا برایم خوشحال کننده بود که این جملات برای من دیگر چیزی مربوط به گذشته است.قصدندارم بگویم که انسانهای واقعی (آبورژین

ها)بدلیل شفا بخشی شان به بیماری ها ونوع نگرششان به تصادفات واتفاقات ،انسانهائی برتر هستند.اما با صمیمیت ایمان دارم که هرآنچه ایشان انجام میدهند قابل تدقیق وتحقیق و به اثبات رسیدن علمی ،با علمی است که ما استفاده میکنیم.ما برای اعمال برخی روش ها (تکنیک ها)تلاش میکنیم که ماشین هائی خلق کنیم،درحالیکه انسانهای واقعی میدانند که بدون وجود ونیاز به سیمهای برق هم میتوانند اینها را انجام دهند.

انسانیت درحال جنب وجوش ودویدن است اما درقسمت سرزمین اصلی استرالیا ،میان ما وکسانی که درحال اِعمالِ روشهای شفابخشی بسیارپیشرفته هستند و ازشروع زمان تاکنون ،انسانها را با همین روش سنتی خویش بهبود بخشیده اند ،چندهزارکیلومترفاصله است.بلکه یک روز همه اینها .دریک جا گردآمده ودائره ای کامل از دانش بوجود آورد.

چه روزی برای یک جشن جهانی خواهدبودآن روز.

توتم ها

با گذشت ساعات روز ،شدّت بادی که میوزید نیزبیشترشد وبرای بدنهایمان که بی وقفه راه میرفتیم ودرمعرض ضربات ماسه ها بودند راه رفتن خیلی سخت شد.جای پاهایمان دریک لحظه ازبین میرفت.برای اینکه بتوانم ازمیان گردسرخ رنگ چیزی ببینم تقلا میکردم .گوئی عینکی به چشم داشتم که لکه های خون برآن بود.آخرسرصخره ای که بتوانیم درپشتش پناه بگیریم یافتیم وبا کشیدن پوستین هایمان بر روی خود سعی کردیم ازضربات شلاّق وارشن وماسه خودراحفظ کنیم.درحالیکه توی هم رفته بودیم پرسیدم : ''دقیقاً چه نوع ارتباطی با دنیای حیوانات دارید ؟

آیا آنها برای شما هرکدام یک توتم ویا نشانه هائی هستند که پدرانتان را بیاد میآورند؟‘‘ جوابی که گرفتم این بود :" همه ما یک کلیّت هستیم " و " ازبی قدرتی درس قدرت میگیریم " طبق آنچه که گفتند شاهینی که بدنبال ما بود ودرپی ما می آمد، درواقع به انسانها درس میداد که نباید دنیا را محدود به آنچه که درپیش روی ما ظاهرمیشود نمود.اگرما هم میتوانستیم اوج گرفته واز بالادست به دنیا بنگریم ،زاویه ای وسیع تر برای دیدمان میتوانستیم داشته باشیم.ایشان گفتند که موتانت ها بدلیل ندیدن آب دربیابان ها می میرند.وبه دلیل همین ندیدن خشمگین شده و با افتادن به دام ناامیدی. موتانتها، بدلائل احساسی مغلوب طبیعت میگردند.

قبیله انسانهای واقعی اعتقاد داردبرای اینکه انسانیت بتواند به حالت یک خانواده واحدبرسد باید دوره ای آموزش بنیادی را پشت سربگذارد.براساس تفکرایشان خلقت هنوز پروژه ای در حال طراحی وتشکیل میباشد.وانسانها آنقدرمشغولند که متوجه نمیشوند که هرکدام یک موجود هستند.آنها ازکانگوروها برایم صحبت کردند که حیواناتی ساکت ،غالباً ظریف با قدهائی بیش ازدومترو با موهائی خاکی تا طلائی رنگ هستند.کانگوروهای سرخ رنگ هنگام تولدشان به اندازه و وزن یک لوبیا میباشند،اما زمانیکه به حدّ رشدشان میرسند قدّی فراترازدومتر پیدا میکنند.مردم قبیله چنین می اندیشند که موتانتها بیش از حد به شکل بدن و رنگ پوستشان اهمیت می دهند.درسی که ازمثال کانگورو گرفته میشود این است که کانگورو درهر حالی فقط رو به جلو میرود وامکان قدم به عقب انداختن ندارد.این برای کانگورو غیرمحتمل است حتی زمانی که دائره ای حرکت میکند،دم درازش مانند تنه یک درخت است وبه درد ایجاد تعادل کلّ بدنش-

میخورد.بسیاری ازانسانها کانگورو را بعنوان توتم انتخاب می کردند زیرا هم یک نوع قرابت با این حیوان حس می کردند وهم می دانستند که میبایست دربنیان شخصیتی خویش نوعی تعادل برقرار نمایند.حتی اگرانتخابهای نادرست واشتباهات انجام داده باشم هم خوشم می آمد که درمابقی عمرم برگشته وبه آنچه گذشته بود نگاه کنم.فکرمی کردم که دربرخی از سطوح موجودیتم آنچه انجام داده ام بهترین آنچه بوده که امکان داشته .اما در دراز مدت هم روشن شده بود که این انتخاب ها مرا یک گام به جلو هدایت نموده بود. کانگورو درعین حال با قدرت کنترل زاد و ولدخویش و امکان متوقف نمودن زاد و ولدش بنابرشرائط محیطی،مورد توجه قرارگرفته است.برای ما مشاهده وتحت نظرگرفتن مارهائی که پوست بیرونی شان را درفواصلی تعویض می نمودند نیز آموزنده بود.اگرشخصی با اعتقاداتی که درهفت سالگی داشته ،خودراهمچنان در سی و هفت سالگی خوب و سعادتمند حس نماید ،میتوان گفت که این فردعمرش را بیهوده تلف کرده.این لازم

است که ازافکار،عادات واعتقادات و در زمان لازم از دوستان قدیمی فاصله گرفته و جدا گردیده شود.چیزهائی را درپشت سرگذاشتن و ادامه دادن به راه برای انسانها درسی مشکل است اما برای اینکه مار،پوست قدیمی اش را می اندازد نه میتوان او را تقدیس نمود و نه به او اهانت کرد.این برای او تنها یک الزام است.تازگی ها تنها زمانی واردزندگی شما میتوانند بشوند که جائی برای آنها بازکرده باشید.مار زمانی که ازبار قدیمی اش جدا شده ،جوانتربنظرآمده وخویش را جوانتر حس میکند.درحالیکه البته جوانترنیست.

انسانهای واقعی می خندند زیرا نگاه داشتن حساب سالها برای ایشان بی نهایت بی معنی است.

مارنمودار جلب توجّه وقدرت است.صاحب شدن به هردو این خصوصیت خوب است.اما زمانیکه از حدّو مرزهای خود بگذرند حالتی مضرّ بخود میگیرند.زهربسیاری ازمارها میتواند درکشتن انسان مورد استفاده قرارگیرداما همین هم میتواند در بسیاری ازموارد پرمعنا ومفید کاربردیابد.برای مثال زهر برای کسی که داخل لانه مورچه افتاده یا مورد حمله زنبورهاقرارگرفته میتواند مفید واقع گردد.انسانهای واقعی به خواست مار درتنها ماندن احترام می گذارند.زیرا خود ایشان نیز هراز گاهی دوست داشتند ازحقّ تنها ماندن برای خود استفاده نمایند.

اِمو پرنده ای بزرگ وقوی است اما پروازنمیکند.بدلیل میوه خواربودنش کمک دهنده به کشاورزی و کشت و زرع محسوب میگردد.به همراه مدفوع خود تخم میوه هائی که خورده را در جاهائی می گردد پخش می کند.درکنار این تخم هائی بزرگ به رنگ سبزو سیاه دارد که توتمی برای برکت محسوب میگردند.اگرچه مدّت مدیدی هم باشد که نتوانسته باشند به کناردریا نزدیک شوند،افراد قبیله انسانهای واقعی دلفین رابعنوان یکی از محبوبترین حیوانات دوست میدارند.دلفین اولین حیوانی بوده که توانسته بودند با آن ارتباط ذهنی برقرار کنند واعتقاد دارند هیچ حیوانی بهتر از دلفین برای نمونه آزادگی زندگی و نشاط نمیتوان انتخاب نمود. وتعلیم دهنده این آموزش به انسانهای واقعی که برنده و بازنده ای وجود ندارد و هر چیزی با هدف تفریح انجام میگیرد ،این حیوانات بوده اند.درسی که ازعنکبوت گرفته میشود این است که هیچگاه نباید حریص بود.عنکبوت نشان میدهد که اشیائی که لازم هستند در عین حال میتوانند نمونه زیبائی و اثرهنری باشند و درعین حال به ما یاد می دهند که خودمان را زیادی نباید دوست داشته باشیم.با افراد قبیله درمورد درسهائی که میتوان ازمورچه ها ،خرگوش ها،مارمولک ها وحتی گیاهان وحشی مختص به استرالیا به نام برومبی گرفت، صحبت کردیم.وقتی من برای ایشان ازحیواناتی-

که نسلشان درحال انقراض است صحبت کردم پرسیدند آیا وقتی موتانت ها حیواناتی را می بینند

که نسلشان درحال انقراض است آیا می دانند که یک قدم دیگر به پایان بشریّت نزدیک شده اند؟ درنهایت طوفان شن آرام شدوتوانستیم ازجاهائی که بدان پناه برده بودیم خارج شویم.درآن زمان فهمیدم که دوستانم تصمیم گرفته بودند که من به کدام حیوان شبیه هستم.آنها با دقت نمودن به سایه من ،رفتارم ،پاهای پینه بسته ام وطرز جدید راه رفتنم ،برای خودشان نوعی تشابه یافته بودند.به من گفتند این حیوان را بر روی ماسه ترسیم خواهندکرد.درحالیکه خورشیدمانند یک پروژکتور همه جا را روشن کرده بود،شروع کردند به استفاده ازدستها وپاهای خود مانند قلم مو.اوّل بر روی ماسه یک سر ترسیم کردند وبعد دوتاگوش گِرد به آن اضافه کردند .به بینی ام نگاه کرده و شکل آن رابر روی ماسه منتقل می کردند.

زن روحانی چشمهایم راترسیم کردوگفت که چشمهای آن حیوان هم همرنگ چشمهای من است .سپس با نشان دادن کک ومک های من ،به طرح هم کک ومک اضافه کردند.پس ازتمام شدن طرح گفتند : " ما نمی دانیم که این چه نوع حیوانی است " " این حیوان دراسترالیا زندگی نمی کند. " اما تا جائی که می دانستند - مونّث این موجود افسانه ای شکارچی بوده وبدون هیچ ترسی به تنهائی سفرمیکرده.همیشه حفظ جان همسر وفرزندانش را برخود مقدم میدانسته. اووتا با لبخند این را اضافه نمود " مادامی که نیازهایش برآورده شود ظریف است ،اما هیچ هم از بکارگیری دندانهای تیزش اِبا نمی کند. " وقتی که بر روی ماسه خم شده و حیوان ترسیم شده رانگریستم دیدم که آن یک چیتا است.گفتم بله . " من این حیوان را می شناسم " واقعاً هم وقتی یک مقایسه انجام دادم متوجّه شدم که بسیاری از خلق وخوهایم شبیه این عضواز خانواده گربه سانان است.آرامش آن شب هنوز هم درخاطرم هست.تاحدّی که فکرکرده بودم حتی شاهین قهوه ای برای استراحت رفته بود.

زمانیکه تازه متوجه شدم که تمام آن روز را بجای راه رفتن حرف زده بودیم ،درحال نگاه کردن به هلال آویزان در آسمان بی ابربودم.

پرنده ها

آن روزصبح زمانیکه برای ادای دعای روزانه مان دائره ای تشکیل دادیم خواهرپرندگان نمایان شد وچنین گفت : " اگربه خیروصلاح تمامی اعضا باشد آرزو دارد بتواند توانائیهایش را با دیگران درمیان گذارد." اگرچنین میبود(به صلاح همه بود) وحدت الهی به این اجازه میداد. دویاسه هفته است که به غیرازشاهین که بال قهوهای سوخته دارد،هیچ پرنده ای ندیده بودم.آن شاهین هم همواره بالای سر گروهمان دائره وارمی چرخید و به مرور به من نزدیکترمیشد.این وضعیت همه دوستانم را هیجان زده میکرد وحتی اعتقاد دارم که اگردرتقدیرروزانه ما باشد ،پرنده ها ازیک ناکجا بیرون آمده وامروز خودشان را به ما نشان خواهند داد.زمانیکه خورشید نورهای پرتقالی رنگ خودرا به میانه های تپه های دوردست فرستاد،نزدیک شدن پرندگان را دیدیم وتعداد بیشتروبا رنگهای بیشتری از پرنده هائی بودند که من زمانی درقفسم نگهداری میکردم.تعدادشان آنقدرزیادبود که دیدن آبی آسمان ازمیان بالهائی که می-زدند امکان پذیرنبود.ناگهان صدای بوم رنگها با صدای جیو جیو پرندگان قاطی شد.گوئی پرندگان با فریاد می زدند " مرا ،مرا، مرا، ".سپس ازآسمان به شکل دوتائی وسه تائی شروع به ریختن نمودند.وقتی به زمین رسیدند حتی یکی ازپرندگان درحال جان دادن نبود.همه شان دریک آن مرده بودند.آن شب غذای معرکه ای خوردیم وگروه پوشیده از پرهای رنگارنگ شد،برخی پرها را برسرشان آویخته وبعضی سینه های خودرا با آن زینت دادند وبا برخی ازپرها هم برای عادات ماهیانه خانوم ها بالشتک هائی ساختند.گوشت پرندگان را نوش جان کردیم.مغزهایشان درآورده شده و درجای دیگری محافظت شد.بعدها یک قسمت ازاینها با گیاهان شفابخش وبرخی دیگر نیزبا آب ویا روغن آمیخته خواهندشد.مابقی هم ازطرف اعضای گروه به دینگوها ئی که بدنبال گروه

حرکت می کردند داده شد.هیچ چیزتلف نمی شد .ازنظرایشان همه چیزدرطبیعت بصورت چرخه ای حرکت کرده ودوباره به خاک بازگردانده می شد.این پیک نیکی بودکه ما درپشت سرخود ازآن حتی یک ذرّه آشغال باقی نمی گذاشتیم.حتی هیچکس نمی توانست بفهمد که ما کجا نشسته بودیم.دوستانم استاد یگانگی با کائنات شده بودند،از آن نهایت بهره برداری را می کردند اما آن را اصلاً ناراحت و آزرده نمی کردند.

درسهای خیّاطی

برای آن روزشکم هایمان سیرشده بود.آتشمان به رنگ عنبرملایمی تبدیل شده وهرازگاهی شراره هائی ازآن بسوی بی نهایت می جهید.بسیاری ازما دراطراف آتش نشسته بودیم.این انسانها مانند قبیله های سرخپوستان امریکائی برای بصورت دائره نشستن دراطراف آتش اهمیت زیادی می دادند.زیرا اعتقاد داشتند به این صورت میتوانیم اطرافیانمان را ومخصوصاً آنان را که درمقابلمان نشسته بودند را نظاره کنیم.آنها اعتقاد داشتند که شخصی که درمقابل ما نشسته است ،بازتابی ازخودماست.خصوصیاتی که درآن شخص دیده ویا می پسندیم ،خصوصیاتی است که درخودماوجود دارد و یا دوست داریم آنها را تقویت نمائیم.برعکس این رفتارهائی ازآن شخص که از آنها خوشمان نمی آید همان هائی از رفتارها وخصوصیات خودمان هستند که باید بدانها توجه نمائیم. اگردروجود خودمان همان قدرت یا ضعف را احساس نکنیم ،قضاوتمان درمورد شخص مقابلمان غیرممکن خواهدبود.آنچه که متفاوت است تنها درجه نظم شخصی و درجه افاده های شخصی است .براساس اعتقادات این انسانها،تنها راهی که میتواند منجربه تغییرات درشخص گردد،تصمیم گرفتن خود شخص به تنهائی میباشد وهرکس صاحب قدرتی هست که بتواند هرگونه تغییردرشخصیت خویش را بوجودآورد.آن چیزهائی که می توانیم ازخودبرجا بگذاریم وآن

چیزهائی که میتوانیم کسب نمائیم (معنوی) هیچ محدودیتی ندارند.وبازافراد این قبیله اعتقاد دارند که تنها راه تأثیر گذاشتن بردیگری، اززندگی،افکارواعمال خودمان میگذرد واین طرز تفکر، هرکدام از افراد قبیله راباگذشت هرروز به افراد کاملتری تبدیل مینماید.

آن روز درمقابل استادخیّاطی نشسته بودم.سرش راخم کرده بود وتمامی توجه ودقتش راصرف کار مرمّتی که در دست داشت صرف مینمود.هنگامی که درساعات اولیه آن روز کیسه ای که شکارچی بزرگ سنگ درکمرخود حمل می کرد ومخصوص حمل آب بود کنده شد،برای مرمّت آن به استادخیّاطی رجوع نموده بود.آن قسمتی که کنده شده بود،نه بخش مربوط به روده کانگورو بلکه طنابی بود که کیسه آب رابا آن به کمرش می بست.استادخیّاطی طناب طبیعی رابا دندانش کَند،دندانهایش جلای خاصّی داشت واندازه دندانهایش معادل نصف دندانهای معمول بود.سرش را ازکارش بلندکرده چنین گفت :

"موضوع موتانت وکهولت بسیارجالب است .کهولت یک انسان تا حدّی که نتواند کارهایش را انجام دهد.سودمندی محدود." ویکی دیگر افزود که :" هیچکس به اندازه ای که به دردی نخورد پیرنمیشود." " چنین بنظر میرسد که تجارت برای موتانت ها تبدیل به نوعی خطرشده است.دلیل بوجود آمدن دنیای کاروتجارت شما،بدست آوردن وسائلی کاملتربرای استفاده جمعی یا فردی ،بزبان آوردن توانائی های فردی شان وتصاحب موقعیتی ازسوی هرفرد در داخل این سیستم میباشد.اما دیگر هدف دنیای کار تبدیل شده به داخل دنیای کار ماندن .ما درنهایتِ تعجب به این موضوع مینگریم.زیرا ما کالا را ومحصول را بعنوان یک چیز واقعی مینگریم ،وانسانها چیزهائی واقعی هستنداما کار یک عنصرواقعی نیست.کار تنها یک مفهوم است،فقط یک تفاهم است.باز هم هدف کار،علیرغم همه چیز،باقی ماندن در دنیای کار است.فهمیدن اینطوراعتقادات بسیار مشکل است. " این تحلیل از آن استاد خیّاطی بود.

براین اساس به آنها توضیحاتی درمورد تفگرحکومت در خصوص آزادی کار،مالکیّت خصوصی،بورس واسناد قابل تحویل،دستمزهای بیکاری،بیمه اجتماعی ،وسندیکاها دادم.طرزنگرش روسیه به دولتمداری وفرق میان آن واقتصادچین وژاپن راتوضیح دادم و توضیحاتی درمورد دانمارک،برزیل،اروپا،سری لانکا دادم بدلیل سیاحتهائی که به آنجا برای سمینارها داشتم.درمورد صنایع ومحصولات صحبت کردیم.همه ایشان درمورد اینکه اتومبیل ها وسائلی مفید برای رسیدن به نقاط دیگر هستند هم نظربودند،اما به این نتیجه ازخیلی پیش رسیده بودند که اسیر پرداخت شدن برای یک اتومبیل ،یا با یک اتومبیل تصادف نمودن واحتمالاً درنتیجه

آن وارد یک مجادله فیزیکی شدن وبدست آوردن یک دشمن درنتیجه آن ،ویا آب بسیارکمیاب دربیابان رابایک چهارچرخ ویک صندلی قسمت کردن را کارهائی بسیارعاقلانه نیافته بودند.چه برسد به اینکه ایشان هیچگاه برای رسیدن به نقطه ای عجله نداشتند.

به استادخیّاطی که درمقابلم نشسته بود نگاه کردم.بسیاری خصوصیاتی داشت که حیران آنهابودم ،بسیار اطلاعات دقیقی درمورد تاریخ دنیا واتفاقات روزمرّه داشت،درحالیکه نه خواندن ونه نوشتن میدانست .انسان خلاّقی بود.امروز صبح کیسه حمل آب شکارچی بزرگ سنگ را حتّی پیش از درخواست او مرمّت نموده بود.او زنی بود که درزندگیش هدف داشت .برای این هدف بودکه زندگی می کرد.این صحیح بود،با نظاره برشخصی که درآن دائره درمقابلم نشسته بود میتوانستم بسیاری چیزها یادبگیرم.کنجکاوشدم که او درمورد من چه می اندیشد.زمانی که دائره ای تشکیل داده می نشستیم، حتماً شخصی وجود داشت که درمقابلم نشسته بود.اما هیچکس برای گرفتن آن جا هیچ تلاش خاصّی نمیکرد.یکی ازبزرگترین نقص هایم که خودم هم بدان واقف بودم این بود که خیلی سئوال می پرسیدم.میبایست هرزمان بخاطرداشته باشم که این انسانها هرچیزی را که می دانستند حاضربودند با دیگران قسمت کنند.به همین دلیل میبایست منتظرزمان صحیح باشم.احتمالاً جلوه یک بچه ناچسب رادرنظرآنها داشتم.وقتی که شب برای استراحت به محلّ خودمان رفتیم من هنوز درحال فکرکردن به مشاهداتم درمورد استادخیّاطی بودم .کارچیزی واقعی نیست.تنها یک تفاهم است،اما بازهم هدف کار،بدون اینکه درنظربگیرد که این ،چگونه انسانهارا،محصول ها و خدمات را تحت تأثیر قرار میدهد،در داخل دنیای کار باقی ماندن بود.این چه تحلیلی قوی و مبتنی بر دانائی بود،برای شخصی که درطول عمرش روزنامه نخوانده ،تلویزیون نگاه نکرده و رادیو گوش نداده بود. درآن لحظه احساس کردم که چقدر آرزو دارم که دنیا سخنان این زن را بشنود.از نظرمن جائی که ما درآن بودیم (درآن زمان) بجای اینکه به بیابانی بی سروته تعبیرشود بهتربود بعنوان مرکزی برای انسانیت تلقی گردد.

شفا با موسیقی

بسیاری ازافراد درقبیله توانائی شفابخشی با موسیقی را داشتند.مداوا کلمه ای بودکه درترجمه بکارمیرفت.اما معنای تداوی نداشت و نه ربطی هم به شفای فیزیکی داشت.مداوا واژه ای بود که تمامی مفاهیم مربوط به خیروخوبی همه افرادقبیله را شامل میشد. اووتا استناد مفهوم شفاگری برای تداوی استخوانهای شکسته را مناسب میدانست اما این را مهمتر یا کم اهمیت تر از باروری ویا تخم مرغ ها نمی دانست.

ازنظراو هردو آنها لازم بود و هردو آنها هم به غایت شخصی بودند.من هم اورا تأئید کردم و آرزوکردم خیلی زود غذائی که از تخم مرغ تهیّه شده باشد رابخورم.

آن روز خبر اجرای کنسرتی بزرگ که قراربود برگزارگردد به من داده شد.درمیان دارائیهایمان که اصولاً بسیاراندک بود هیچ چیزی بعنوان سازوجود نداشت،اما زمانی طولانی بود که فراگرفته بودم از افراد قبیله نپرسم که وسائل وابزار لازم را از کجا و چگونه بدست خواهند آورد.

آن روز بعدازظهردرطول کانیونی که درآن راه میرفتیم میتوانستم هیجانی را که اطرافم را دربرگرفته بود حس نمایم.کانیون پهن محسوب نمی شد،راهی راکه تنگ تر از چهل متربود،توسط دیوارهای طبیعی با ارتفاع بیش از پنجاه متر محصورشده بود.درنهایت برای شب ایستادیم. ضمن اینکه خوراکی مان که ازحشرات وگیاهان داشت حاضرمیشد،نوازندگان موسیقی جای خودرا درصحنه گرفتند. دراینجا جائی که شب را میهمان آنجا شده بودیم گیاهان عظیم الجثّه ای شبیه بشکه وجود داشت.برخی سَر این گیاهان را بریده وازداخلش عصاره ای به رنگ کدوتنبل درآورده و ما مشغول میک زدن آن شدیم.تخمه هائی را که از داخل گیاه در می آمد را به کناری گذاشتیم.سپس موسیقی دانها ازکشاندن پوست های بدون موئی که همراه داشتیم بر سراین گیاهان

آنها را محکم بستند.و حالا به این ترتیب سازهای کوبه ای مان آماده بود.کمی آن طرف تراز ما .درخت مُرده ای درازکشیده بود.بسیاری ازشاخه هایش توسّط مورچه های وحشی سوراخ شده بود یکی ازشاخه ها شکسته شده وحشرات روی آن تمیز شد.مورچه های وحشی داخل شاخه راخورده بودند ودرخت به داخل خورده های خودبرگشته وپُرشده بود.با یک چوبدست دراز داخل شاخه از این خورده ها پاک شد،بخوبی تمیزشده وبه این صورت لوله ای دراز بدست آوردیم.گوئی درمقابل چشمانم شیپور فرشته جبرائیل درلحظه ای ساخته شده بود. بعداً فهمیدم که این همان سازاسترالیائی است که به آن دیکریدو میگویند.زمانیکه به داخلش فوت می کردی از آن-
صدائی شیرین و نغمه هائی خفه بیرون می آمد.یکی ازنوازنده ها شروع به زدن چوبدستها به هم ودیگری هم شروع به زدن سنگها به هم کرد.دیگری هم سنگهای کوچک را برنوک طناب بسته وآویزان کرده وازآن صدائی شاد درمی آورد.یکی ازمردها برنوک یک طناب بلند تخته ای صاف بسته وهنگامی که درهوا آن را می چرخاند یک ناله ثابت بوجود می آوردکه آن را نعره گاو می نامیدند.بالا وپائین بردن صداها را درنهایت استادی انجام داده واداره می کردند.درکناراین شکل طبیعی کانیون هم طنین وپژواک خارق العاده ای به موسیقی مان می بخشید.واژه کنسرت بیهوده بکارنرفته بود.افرادقبیله بعضی وقتها تک تک ،برخی زمان همه با هم وعموماً درهماهنگی آهنگ خواندند.حس کردم برخی از آهنگها همسنّ خود زمان هستند.این انسانها قبل از اینکه ما، تقویم را بوجود آوریم دراین بیابانها این آهنگها را می خواندند.دراین مورد اطمینان دارم.اما درکنار این آهنگهای جدید وحتی بدلیل حضورمن درآنجا آهنگهائی که درآن لحظه ساخته شده بود راهم شنیدم.آن شب به من چنین گفتند: " هم چنانکه یک موزیسین افاده ای موسیقیائی را می جوید، موسیقی کائنات هم درانتظار افاده شدن است . "
بدلیل نبودیک زبان نوشتاری،دانسته ها ازنسلی به نسل بعدی ازطریق آهنگها ورقص ها منتقل می گردید.هیچ اتّفاقی برای ایشان نبود که نتوان آن را بر روی ماسه رسم کرد،یا براساس تئاتر موزیکال با میمیک ها اجرا نمود.درزندگانی هر روزه ایشان برای موسیقی جائی بود،زیرا می بایست وقایع رادرحافظه زنده نگاه داشت وتمام کردن وبازگونمودن تاریخ شان دریک سال میتوانست تمام گردد.اگرهرواقعه ای میتوانست نقاشی شده وتمامی نقاشیها برروی خاک براساس ردیف زمانی نشانده میشد،ومی شد تاریخ چندهزارساله اخیردنیا را درمقابل خود دید.درآخراین کنسرت یکی ازبیشترین مواردی که مرا تحت تأثیرقرارداد،این بود که این انسانها هیچ وابستگی وعلاقه ای به وسائل مادّی نداشتند.درآخرمراسم شادمانی مان تمامی سازها درهمان جا که یافته

شده بودند رهاشدند.تخم ها درجاهائی جاگذاری شدند که بتوانند گیاهان تازه برویانند.با اشاراتی بر روی دیوارهای صخره ای کانیون به انسانهائی که پس از ما میتوانستند از اینجا عبورنمایند یادآوری شد که اینجا تخم گیاه کاشته شده است.چوبدستی ها،سنگها وتخته سنگها به طبیعت بازگردانده شدند،اما آن خلاّقیتی که آن کمپوزیسیون ها را خلق نموده بود وقابلیت هرکدام از ایشان ،وآگاهی نسبت به ارزشی که دارند،درحافظه هاشان ودرقلبهایشان بود.ازنگاه ایشان یک موسیقیدان موسیقی اش را در درونش حمل میکند،نیازی به سازندارد زیرا که او خودش موسیقی است.آن روزیادگرفتم که زندگی چیزی است که مابه خودمان ارائه میکنیم.ما میتوانیم هستی مان راغنی کرده به خودمان بیشتربدهیم واگربه خودمان دراین مورد اجازه بدهیم خلاّقیت بیشتری خواهیم داشت و بیشتر شادمان خواهیم شد.آهنگسازودیگر موزیسین ها با سربلندی شروع به پیاده روی نمودند.یکی ازموزیسین ها گفت : " واقعاً کنسرت خوبی بود."دیگری چنین پاسخ اورا داد یکی از زیباترین ها بود."شنیدم که آن موزیسین اوّلی چنین گفت : " فکرمیکنم برای تغییرنامم " ازآهنگساز به آهنگسازبزرگ نیاز زیادی به انتظارنخواهم داشت ." این وضعیّتی که نظاره کردم ،بزبان آوردن یک غرور توخالی نبود.اینان انسانهائی بودند که آگاهی به استعدادهای خویش داشتند وبه ما یاد داده بودند که چه اهمیّتی داردسهیم نمودن دیگران وکسانی بودند که بسیارمعجزات راکه به ما داده شده بود را می توانستند به جلوببرند.بین آگاهی یافتن شخص از ارزش خویش وانجام مراسم انتخاب نام جدید ،یک رابطه مهم وجود دارد.

آبورژینها گفتند که ازشروع زمان تاکنون بر روی این خاک ها زندگی مینمایند.دانشمندان نیز دراین هم فکرند که انسانهای بومی استرالیا حدّاقل پنجاه هزارسال است که درآنجا زندگی میکنند.اینکه درپنجاه هزارسال،جنگلها را نابود نکرده اند،آبها را نیالوده اند،نسل جانداران رامنقرض ننموده اند.باعث هیچ گونه زهرپراکنی به طبیعت نشده اندودرکناراین همیشه به وفورخوراکی وپناهگاه یافته اند ،بسیارحیرت آوراست.ایشان خندیده اند وبسیارکم گریسته- اند.عمرهایشان همواره طولانی ،باسلامت وبا برکت بوده است وهنگامی هم که این بدن ها را ترک مینمایند نیز ازنظرروحی خودرا دراطمینان حس کرده اند.

شکارچی خواب

صبح آن روز یکی ازروزهائی بود که با برگرداندن روی هایمان به مشرق آماده میشدیم تاآئین صبح مان را انجام دهیم اما آن روز درهوا هیجانی پراکنده بود.درافق روشنائی هائی پیدا وناپیدا حاکی از اینکه بزودی خورشید طلوع خواهد نمود وجود داشت.زن روحانی به وسط آمده بود وجای مردسالخورده را که تقدیس صبحگاهی را انجام میداد راگرفت .بین من و زن روحانی بسیاری شباهتهای فیزیکی وجود داشت.تنها فردی ازقبیله بودکه بالای شصت کیلو وزن داشت.با راه رفتن زیر این خورشیدگرم وخوردن روزانه یک وعده غذا مطمئن بودم که لاغرشده ام هنوزمقداری طبقه روغنی که تمام بدنمان رادربرگرفته بود وهنگام راه رفتن درکناراثرات پاهایم بر روی زمین میچکید،بربدنم باقی بود.

زن روحانی که درمیان نیم دائره ای که تشکیل داده بودیم برپاایستاده بود،دستانش را برروی سرش بلند کرده وتوانائیش رابه نظاره کنندگان نامرئی که از آسمانها مارا نظاره میکردند عرضه نمود.اگریگانگی الهی برای همکاری با ما درآن روز آماده باشد،اوحاضراست خودرا بعنوان وسیله ای برای آن تقدیم نماید.توانائیش را با من موتانت که دراین پیاده روی قبیله بعنوان فرزند قبول نموده بود میخواست درمیان بگذارد.پس ازپایان یافتن سخنانش با صدائی بلند و با هیجان تشگرنمود.بقیّه اعضای گروه هم به اوپیوستند وبخاطر نعماتی که تا به حال ،حتّی اگر بدستمان نرسیده باشد تشگرنمودند.براساس آن چیزی که به من گفته شده این مراسم با تله پاتی ذهنی درسکوت انجام میشد،اما صاحب نبودن من، به این توانائی تله پاتی، حضورم درمیان ایشان به عنوان میهمان ،مراسم تقدّسی درحدّ فهم من ترتیب داده شده بود.آن روز درساعات اوّليّه بعدازظهر راه رفتیم،برسر راهمان گیاهان بسیارکمی وجود داشت.برنخوردن به خارهائی که برپاهایم فرومیرفتند هرزمان برایم واقعه ای خوشحال کننده بود.سکوت زمانی به هم خورد که یکی ازمیان ما واحه ای متشگل ازدرختان کوچک را دید.اینها گیاهانی با ظاهربسیارعجیب بودند.تنه هایشان

شبیه درخت بود اما سبزی که ازسرآنها به بیرون زده بود بُن آنهارا شبیه تمشک میساخت.این همان واحه ای بودکه زن روحانی ازقبل دیده و طلب نموده بود.شب قبل هنگامی که به همراه او وسه تن دیگر دورآتش نشسته بودیم. یک پوست صاف ویکپارچه راگرفته ازاطرافش مانند یک پارچه که برای سوزن دوزی ازاطرافش کشیده شده ،آن راکشیده بودند.امروزهم این را دردستمان حمل کرده بودیم.دلیل این رانپرسیده بودم زیرا دیگرمی دانستم هنگامی که وقتش برسد برایم توضیح خواهد داد. زن روحانی دستم راگرفت ،مرا به طرف درخت ها برد.وقتی به نقطه ای که اواشاره کرده بود نگاه کردم ،درابتدا هیچ چیز ندیدم .وقتی هیجان دوستم باعث شد که با دقت بیشتری آن نقطه را وارسی کنم متوجّه یک تارعنکبوت خیلی بزرگ شدم.این دام عنکبوت ضخیم ،برّاق وتشکیل شده ازصدها خط بود.بعداً دیدم که تقریباً درتمامی درختها چنین تاری وجود دارد.زن به اووتا چیزهائی گفت ،اوهم ازمن خواست تا یکی از این تارها را انتخاب نمایم. نمی دانستم به چه چیزی باید نگاه کنم، امّا می دانستم که آبورژین ها اهمیّت به انتخاب هائی میدادند که براساس حسّ ششم انجام میدادم.یکی رانشان دادم.سپس از کاسه ای که برکمرش حمل میکرد روغن معطّری رابرداشت واین را به خوبی بر روی آن پارچه کشیده شده مالید.برگهائی که ازپشت بر روی پوستِ کشیده شده آمده بود ودقّتش را برهم می زد را کنارزد.سپس رویه روغنی را به پُشت تارعنکبوت گرفته وبا یک حرکت آنی روبه جلو تار را بر روی پوست چسباند وتارگوئی داخل یک قاب قرار گرفت.بعد هم که هرکدام از زنها آمده تارخودش را انتخاب کرده به همان صورت هرکدام تابلوی خودش را ساخت.زمانیکه ما مشغول این بازی بودیم بقیه افراد قبیله مشغول روشن کردن آتش وحاضرکردن خوراک شبمان بودند.غذای این وعده مان تارعنکبوت های بزرگ جمع کرده شده از درختچه ها ،برخی ریشه ها وچیزی شبیه شلغم وتا بحال هیچگاه ندیده ام که ریشه هائی توپ مانند داشتند بود که قرار بودبخوریم.پس ازغذا طبق آنچه هرشب انجام می دادیم بصورت دائره ای نشستیم.زن روحانی ازتوانائیش صحبت نمود هرانسان ،بی نظیراست.به هرکدام ازما توانائی هائی خاص داده شده واینها با تقویت میتوانند تبدیل به توانائیهائی برای تمامی طول عمرمان گردند.آنچه که ازسوی او به گروه عرضه میشد توانائی او بعنوان شکارچی خواب بود.برطبق آنچه که به من گفت ،هرکسی خواب میبیند امّا هرکسی اهمیّتی برای بیادآوردن خوابهایش نمی دهد،ویا نمیتواند بداند که چه درسی بایدازآنها گرفت.اوگفت : ”خوابها سایه واقعیّات هستند.“ آنچه موجودات وهرآنچه موجوداست وهرآنچه این جا زنده است،درسرزمین خوابها هم موجود است.تمامی پاسخ ها آنجاست.این تارعنکبوت های

خاص ،برای راهنمائی خوابها وبرای یاری خواستن ازکائنات وبرای آهنگهائی که خوانده خواهدشد ورقص هائی که انجام خواهد شد، کمکی خواهدبود. سپس زن روحانی شخص بیننده خواب را درفهمیدن پیام آن خواب که دیده یاری خواهد نمود. من منظورایشان از خواب دیدن را بعنوان سطوح مختلف آگاهی دریافتم.زمانیکه اندیشه، دنیا را خلق نمود،ریشه رویا دیدن موجود بود.همچنین رویا دیدن دربیرون از بدن مانند مدیتاسیون عمیق ،همچنین رویا دیدن به شکل خواب وغیره وجود داشت.قبیله ازشکارچی خواب(رویا) برای پرسیدن سمت وسوی صحیح استفاده مینمود. برای دانستن یک ارتباط، یک پرسش درمورد سلامتی،یا هدفی در
ورای یک تجربه ، آنها اعتقاد داشتند که پاسخ میتواند به واسطه یک رویا به روشنائی درآید.موتانت ها تنها یک راه برای ورود به وادی رویا میشناسند که آن خواب است ،امّا انسانهای واقعی درحالت بیداری هم میتوانند به سطح آگاهی خواب دسترسی داشته باشند.بدون استفاده از داروهای کنترل مغز ،تنها وتنها با استفاده از تکنیکهای تنفّس وتمرکز،آنان قادرند آگاهی دنیای رویا-
رامتحقق نمایند.طبق آنچه گفته شد باید با شکارچی خواب میرقصیدم.ازنظرایشان خصوصاً چرخیدن انسان به دورخودش (مانند سماع -م) مفید است.سئوال را میبایست در ذهنت نقش نموده سپس هم با هردورزدن آن را تکرار مینمودی.براساس توضیح آبورژین ها چرخیدن درجائی که ایستاده ای ،گردش هفت گرداب انرژی در داخل انسان را سرعت می بخشد.می بایست دستانم را به دوطرف بازکرده وبدون وقفه به دورخودم ،به طرف راست بچرخم.وقتی سرم شروع به گیج رفتن نمود ودرگوشه ای نشستم وشروع کردم به فکرکردن دراین مورد که زندگیم چگونه تغییرکرد.دراینجا ،درجائی که به ازای کیلومترها حتّی یک نفر نمی افتاد و سه برابر بزرگی ایالت تگزاس بود،مانند یک درویش به دورخودم می چرخیدم ،ماسه ها را به هوا بلند میکردم وهوائی راکه شکارچی رویایم رادربرگرفته بود رابه حرکت درآورده موّاج می نمودم.
افراد قبیله خصوصاً تاوقتی که نمی خواستند ،شبها خواب نمی دیدند.ازنظرایشان خواب برای استراحت وبرای جمع وجورکردن بدن توسّط خودش بسیارمهمّ بود ودراین برهه اززمان برای طرحهای جدید نمی بایست انرژی مصرف گردد.دلیل اینکه موتانت ها روز نمی توانستند خواب ببینند را ،اجازه نداشتن ما میدانستند.خصوصاً اگر کسی با چشم بازخواب ببیند میتواند مورد سوء تفاهم قرارگیرد.امّا دیگروقت خواب آمده بود.دستانم رابالش کرده بر روی ماسه دراز کشیدم.یکی یک ظرف کوچک آب درازکرد وگفته شد که نصف آن را الآن ونصف دیگرش را صبح که

بیدارشدم بیاشامم.این کمک خواهدکرد که خوابم را تماماً بخاطربسپارم.میخواستم پاسخ سئوالی راکه بیشترین فشار را برمغزم آورده بود را بیابم.وآن سئوال این بود که با دانشی که قراربود درپایان سفربه من داده شود چه خواهم کرد؟

صبح زن روحانی با کمک اووتا خوابم را توضیح داد.برایم چنین بنظر می آمدکه تعبیرنکردن این خواب ممکن نبود.زیرا هیچ چیزی درمورد استرالیا ندیده بودم بازهم هرچیز را که بخاطرداشتم به اوگفتم.خصوصاً ازمن درمورد اینکه چه حالی دارم ودر مقابل وقایعی که درخوابم اتّفاق افتاده بود وچیزهائی که دیده بودم چه نوع هیجانی حس نموده بودم ،علیرغم اینکه زندگی متمدّنی که درخواب دیده بودم برای او بسیارغریبه بود، احوال درونی مرا به صورت خارق العادّه ای توضیح داد.تا آنجا که فهمیدم قراربود طوفانهائی درزندگیم برپاشود،انسانهائی که برای آنها بسیارانرژی وزمان صرف کرده بودم قراربود به کناری انداخته شود.امّا دیگردرآشتی بودن انسان با خودش را دیگرفهمیده بودم وراههائی برای کنده شدن از موقعیّت هائی که مرا ناراحت میکرد رایادگرفته بودم.دیده بودم که دریک عمربیش از یک زندگی را میتوان محقق ساخت وازحالا تجربه نموده بودم یک در را ببندم.

دیگربا انسانها، آن مکان ها ،ارزش ها واعتقادها نمی خواستم همراه باشم واین راتغییر داده بودم.برای اینکه روحم تکامل یابد یک در را به آرامی بسته بودم و وارد جائی تازه شده بودم .این زندگی جدید درنردبان روحانیّت یک پلّه مرا به بالاتر برده بود ومهمترین آن اینکه قرار نبود با آن دانش هیچ کاری انجام دهم .تنها اگربتوانم با اولویّت هائی که برای من بصورت واقعیّت دیده شده بود زندگی کنم ،میتوانستم مؤثردرزندگی کسانی باشم که درتقدیرمن میباشند.درهابازخواهندشدودر اصل این پیام من نبود.من تنها رساننده پیغام بودم.

کنجکاوشدم که آیا دیگران هم خوابهایشان را برای شکارچی خواب خواهندگفت یانه.قبل ازاینکه این رابپرسم اووتا ذهنم راخواند و گفت : " بله سازنده آلات میخواهد صحبت کند." سازنده آلات مردی سالخورده بود وتنها آلات و وسائل نبود بلکه قلم موها ،ظروف مخصوص غذاخوردن وتقریباً همه چیزرا میساخت.سئوال اودرمورد دردِ ماهیچه هایش بود.درخوابش لاک پشتی که دیده بود ازپوستش درآمده ومتوجّه شده بودکه پاهایش را ازدست داده و به طرفی افتاده بود.زن روحانی درست مطابق با من ،به وسیله خواب با اوهم صحبت کرد.سپس به مرد فهماند که زمانش رسیده که هدفش را به دیگری بیاموزد.ازمسئولیّتی که زمانی استادبودن برایش آورده بود خوشش می آمد امّا این واقعیّت بیش از اینکه لذّتی به اوبدهد درآمده وتبدیل به مشکلی برایش شده بود.پس زمان

دقیقی بود برای یک تغییر.دیگر یک طرفه مانده بود ونمی توانست دربازی تعادل داشته باشد.در روزهای بعدی شاهدآموختن هنراستادبه جوانان شدم و وقتی ازاودرمورد دردهایش پرسیدم:
درصورت پرازچروکش لبخندی آشکارشد وبه من پاسخ داد :
وقتی که بصورتی انعطاف پذیرفکرمیکنی ، مفاصل هم انعطاف پذیرمیشوند .دیگر دردم باقی نمانده.

یک سورپریز هنگام شام

طبق آئین مرسوم صبحگاهیمان -مرد ازتبارحیوانات بزرگ- صحبت کرد.برادرانش میخواستند متبرّک گردند.همه به اوملحق شدند،مدّت طولانی بودکه ازآنها خبری دریافت نشده بود.دراسترالیا تعدادزیادی حیوان بزرگ وجود ندارد.مثلاًشیرهای افریقا،فیل ها،زرّافه ها وگورخرها اینجا وجود ندارند.کنجکاوبودم که کائنات ازصندوق خود چه چیزهائی درآورده وعرضه خواهد نمود.آن روز با قدمهائی تند وزنده راه رفتیم.گرما گوئی کم شده بود،مثل اینکه به زیرچهل درجه پائین آمده بود.زن شفاگر روغن غلیظی راکه ازنباتات ومارمولک ها بدست آمده بود رابه صورتم ،دماغم وبالای گوشهایم مالید.حساب اینکه چندمین لایه ازپوستم را درحال ریختن بودم را نگاه نمی داشتم امّا خیلی پوست انداخته بودم.ازاین جهت که بنظرمی آمداین آفتاب سوختگی ها پایانی نخواهد داشت بنظرم میرسید که دیگرگوشی برایم باقی نمانده.به کمکم زن روحانی بود که رسید. برای اینکه این مشکل راحل کنند تصمیم گرفتند یک جلسه تشکیل دهند امّا علیرغم اینکه با چنین مشکلی اوّلین باربودکه برخورد میکردند راه حلّ عملی یافتند.زن روحانی با الیاف بافته شده ازموی حیوانات یک چیزی شبیه دائره برای روی سرم ساخت و زن دوزنده این را با دوختن پرهای حیوانات به دورش چیزی شبیه کلاهی که زمانی برای پوشاندن گوشها بکارمیرفت را ساخت.این را به گوشهایم بسته و وقتی روغن راهم مالیدم خیلی احساس راحتی کردم.روز بسیار مفرّحی

بود.درطول راه بازیهای معمّا حل کردیم.به نوبت تقلید حیوانات ،سوسمارها یا وقایعی که درگذشته اتّفاق افتاده بود را انجام میدادند و ما هم تلاش میکردیم آن را بیابیم.تمامی طول روز را خندیدیم.فرق میان جای پاهائی که دوستانم بر ری ماسه ازخود باقی می گذاشتند را دیگر من نیز می توانستم تشخیص بدهم.راه رفتن هرکس و باری که به همراه داشت اثرمتفاوتی بر روی ماسه ها باقی میگذاشت.وقتی عصرنزدیک می شد به امّید اینکه سبزی ببینم شروع کرده بودم به دوختن چشمانم به دوردست.رنگهای روشن وخاکی نباتات موقع راه رفتن رفته رفته داشت تبدیل به طیف هائی از رنگ سبز میشد.بعداً وقتی وارد خاکهای جدید شدیم برخی درختها را دیدم. بلکه باید دیگر عادت میکردم به هیجان زده شدن انسانهای واقعی از دیدن چیزهائی که ناگهان خود را نشان میدادند.امّا هیجان صمیمی که آنها بادریافت هر ارمغانی از خود نشان میدادند،به من هم سرایت کرده بود.اینک درمقابلمان بودند ،چهارشتربزرگی که صبح به تقدّس سبب هستی شان پرداخته بودیم، گوئی درانتظارمابودند.هرکدام ازآنها یک کوهان بزرگ داشتند ومانند شترهائی که درسیرکها وباغ وحش ها دیده بودم نامرتّب و ناپاک نبودند. شترها حیوانات بومی استرالیا نبودند، زمانی به منظورحمل بار به اینجا آمده وآنطور که پیداست برخی از آنها توانسته بودند زنده بمانند.قبیله ایستاد.شش شکارچی به دوگروه تقسیم شده وجلو رفتند.سه تا ازشرق وسه نفرازغرب به حیوانات نزدیک شدند.سپس دولاً شده وبیصدا حرکت نمودند.دردست هرکدام یک بوم رنگ یک تیرویک تیرکمان بود.این تیرکمان وسیله ای ساخته شده ازچوب بود.بایک حرکت دست ومچ،مسافتی که تیر میبایست طی کند به یک سوّم کاهش می یافت وهدف سه برابر روشنتر میشد.یکی از شترها نرودوتای دیگرمادّه های بالغ بودند امّا چهارمی حیوانی بسیار جوان بود.چشمان آزموده شکارچی ها ،گله راتعقیب مینمود.برطبق آنچه بعداً برایم شرح دادند،با ارتباط ذهنی با همدیگر توافق نموده بودند که مسن ترین مادّه را شکارکنند.برای گرفتن اشاره ازضعیف ترین حیوان از روش حیوان برادرشان دینگواستفاده میکردند.ضعیف ترین حیوان، برای تبرّک سبب موجودیّتش ،آن روز شکارچی رابخود فرا میخواند و آرزو مینمود که آنکه ازخودش قویتراست بتواند به سیرحیات خویش ادامه دهد.هیچ حرفی نشنیدم،هیچ اشارت دستی ندیدم،امّا شکارچی ها دریک هماهنگی کامل جلو میرفتند.تیرهائی که دریک آن به سرش وسینه اش اصابت کرده بود حیوان رادریک لحظه کُشت.باقی سه شتر با شتاب دورشدند.گودالی عمیق کندیم ودیواره آنرابا طبقه ای از روغن خشک شده پوشاندیم.مردازتبارحیوانات بزرگ با چاقوئی که در دست داشت شکم حیوان رامانند زیپی که باز کنند،بازنمود.ازداخل آن یک هوای گرم و بوی خون غلیظ

وگرم درهوا بلند شد.اعضایش را یکی یکی خارج کردند.قلب وجگرسیاهش به کناری جدا شد.به این اعضاء بدلیل خاصیّت تقویت کننده شان ازسوی افراد قبیله اهمیّت داده میشد.من بعنوان شخصی که باعلم سروکارداشت میدانستم که دربرابریک تغذیه بی نظم وضعیف ،جگرسیاه ازنظرآهنی که داشت بسیار غنی بود.خون شتر،توسّط یک دستیار زن شفاگر درظرفی که به همراه داشت جمع شد.ناخن های حیوان هم با دقّت به کناری گذاشته شد وبه من گفته شد این ها درآینده بسیار مفید خواهندبود.نتوانستم تصوّرکنم که با ناخن ها چه کارهائی میتوان انجام داد. یکی ازقصّابها فریاد زد: " موتانت ،این شترتا این سنّش تنها بخاطرتوآمده . " کیسه مثانه بزرگ وآبداری که در دست گرفته بود را به من نشان داد.عادت زیاد آب خوردنم را دیگر همه میدانستند .وبرای اینکه من بتوانم با خود حمل کنم مرتّباً بدنبال ظرفی میگشتند.حالا یکی پیدا کرده بودند مدفوع هائی که بر زمین بود نشان میداد که این زمین محلّی بود که حیوانات مرتّباً به آنجا می آمدند. من که حالم چندماه قبل از مدفوع ها به هم میخورد،حالا گوئی گنجی پیدا کرده ام.مشغول جمع کردن مواد لازم برای افروختن شدیم.این روز پرنشاطمان با بحث برسراینکه من کاسه آبم را از گردنم یا پُشتم آویزان کنم ،و تفریح بر سر آن داشت به پایان میرسید.روز بعد با پهن کردن پوست شتر بر سرهایمان راه رفتیم .به این شکل هم سایه داشتیم و هم درطول راه پوست خشک شد.دوستانم تمامی گوشتهای بر روی پوست را تمیزکرده بودند وبا مادّه ای که از پوست برخی گیاهان بدست آورده بودند آن را پوشانده بودند.شترخیلی بیش از مقداری که برای شام شبمان نیازداشتیم گوشت داده بود به همین دلیل گوشتها پخته شده و به صورت رشته هائی بریده شده بود.گوشتهائی که خام مانده بود به چوبدستها کشیده شد.در راههای بیابان، این چوبدستها را حمل کرده وباعث خشک شدن گوشتها درگرمای خورشید و باد میشدیم. راستش مراسم عبور رسمی قبیله ما خیلی مفرّح بود.

مورچه های عسلی

خورشید چنان تابناک بود که مجبوربودم هنگام راه رفتن چشمانم را نیمه بسته کنم.عرقی که از هر سلّول بدنم فوّاره میزد،ازمیان سینه هایم مانند رودی پائین میرفت ودر هر قدمم ازمیان پاهایم که به هم مالیده میشد میریخت.حتّی روی پاهایم عرق میکرد.این را قبلاً هیچوقت تجربه نکرده بودم.پس معلوم بود که گرما ازچهل درجه فراتر رفته بودوگرما بر نیروی مقاومتم فشار می آورد.زیرپاهایم به طرحی متفاوت شکل گرفته بود.از انگشتها تا قوزک و از راست به چپ تَرَک هائی ایجاد شده ،امّا این تَرَکها در زیر لایه بیرونی تَرَکها بود.پاهایم دیگر مُرده بودند. هنگام راه رفتن در وسط بیابان یکی از زنها ازچشم دورشد وکمی بعد دوباره پیدایش شد ودر این هنگام یک برگ بسیاربزرگ سبزبه همراه داشت.عرض برگ تقریباً چهل وپنج سانتیمتربود.ولی من دراطراف هیچ گیاهی که صاحب چنین برگی باشد ندیده بودم.علاوه برآن این برگ تازه وسالم بود.هرچیزی که دورمان را احاطه کرده بود خاکی رنگ وخشک وشکننده بود.هیچکس از او نپرسید این را ازکجا پیدا کرده.نام این زن -شادی بخش -بود.قابلیّت واستعداد او در زندگیش ایجاد بازی .قراربودساعات تفریح آن شب را او اداره کند و به ما اطّلاع داد که قرار است یک بازی خلقت ، بازی کنیم.لانه مورچه ای که کمی بعد به آن برخوردیم حاوی مورچه های خیلی بزرگی درحدود دو سانتیمتربود.به من گفتند : " عاشق مزّه این خواهی شد . " این موجودات قراربود شام امشب ما را متبرّک نمایند. اینها نوعی ازمورچه های عسلی بودند و در این شکمهای عریضشان نوعی مایع شبیه عسل حمل میکردند.اینها به بزرگی مورچه های عسلی که درمیان سبزی ها زندگی میکنند ،نبودندوبه اندازه آنها هم شیرین نبودند.و اساساً عسل های اینها غلیظ و زرد برّاق نبود.این مورچه ها تلاش میکردند عسل هایشان را از گرمای بی رنگ وبادی که لانه هایشان را احاطه کرده بود بدست آورند.لذّت این مورچه ها میبایست شبیه لذّت یک آبنات چوبی باشد که اهل قبیله به هیچ

روی نمی توانستند تجربه نموده باشند.زمانیکه دوستانم دستانشان رابه طرف خاک درازمیکردند مورچه هائی را که ازدستشان بالا میرفتند را به دهان انداخته و شروع به مکیدن آن میکردند.ازشکل صورتهایشان مشخّص بودکه چیز بسیار خوشمزّه ای را چشیده اند.ازآنجا که میدانستم کمی بعد خواهندگفت که من هم باید یکی از آنها رابچشم ،جسارت خودرا جمع کرده یکی از آنها را خودم به دهانم انداختم.نکته اصلی کار دراین بود که بدون لِه کردن آن در دهان،ویا قورت دادنش ،عسل مورچه راخارج نمائی.امّا من هیچکدام از این دونکته اساسی رانتوانستم انجام بدهم.حس کردن مورچه ای که بر روی زبانم و لثه هایم راه میرفت خیلی ترسناک بود.آن را به بیرون تُف کردم.بعداً آتش روشن کردیم وآنها مورچه ها را به برگ پیچیده و داخل آتش نهادند.هنگام خوردن این بود که خود را در حال خوردن یک ویفر حس کردم.برای کسی که عسل گل پرتقال را هم چشیده ،این لذّتی فوق العادّه میتوانست محسوب گردد.امّا بازهم فکر فروختن این دُلمه مورچه در شهر ،فکرخوبی شمرده نمیشد.آن شب زبانِ بازیگر برگ را به چند قسمت جداکرد.او هم مثل ما آن ها را نشمرد.چگونه انجام داد نمی دانم، امّا توانست به هرکدام ازما یک تگّه از آن را بدهد.زمانیکه او این را حاضرمیکرد،ما هم مشغول موسیقی و آوازخواندن بودیم زمانی که ازیک طرف موسیقی ادامه داشت،اوّلین تگّه بر روی ماسه گذاشته شد بعداً دیگری تگّه دیگری درکنارآن نهاد وتا موقعی که موسیقی ادامه داشت هرنفر تگّه برگی که دردست داشت را برروی زمین درکناردیگری گذاشت.بر روی زمین یک بازی بزرگِ پازل درحال شکل گیری بود.کمی بعد فهمیدم که هرکس میتواند جای برگ خود را عوض کند وبه جائی که فکرمیکند بهترقرار میگیرد بگذارد. لزومی به رعایت نوبت دربازی وجود نداشت ودراینجا چیزی شبیه مسابقه هم درجریان نبود.کمی بعد قسمت بالائی برگ مانند شکل خودش کامل گردید.دراین جا هرکس به یکدیگر تبریک گفت ،دست یکدیگررا فشردند،همدیگررا بغل کرده وشروع به چرخیدن به دورخود نمودند.بازی به نصف رسیده وانجام شده بودوهرکسی به این ملحق شده بود.بعداًدوباره بر روی برگها متمرکز شدیم،بر روی زمین نشستهو وحالتی جدّی گرفتیم .من به قسمت بالای برگ رفته وتگّه خودم رادرآنجا گذاشتم.بعداً وقتی دوباره به آنجابرگشتم وحتّی نتوانستم تشخیص بدهم کدام تگّه از آن من بوده ،درجایم نشستم.اووتا ذهنم راخواند وبدون اینکه من چیزی ازاو بپرسم چنین گفت : " همه چیز روبراه است.دقیقاً مثل همین تگّه های برگ، انسانها نیز جدای ازهم دیده میشوند درحالیکه همه ما یک کلّ واحد هستیم.ازهمین روست که نامِ بازی ،آفرینش است.

اووتا سخنان دیگردوستان را هم برایم ترجمه نمود : " یکی شدن ،به معنای این نیست که همه مان

عین هم شویم.هرموجودی بی نظیراست و خاصّ خودش میباشد.دو موجود هیچگاه یک مکان را نمی پوشانند.همانگونه که برای رسیدن به برگ کامل میبایست همه تکّه های آن موجود باشند،هرروحی جای مخصوص خودش را دارد که باید به آن برسد.انسانها حیله های مختلفی میتوانندبزنند امّا درنهایت همه چیز شکل صحیح خود را خواهد یافت.درحالیکه برخی ازما راه راست را جستجو میکنیم، برخی دیگر ازما ،از راههای کج ومُعوَج خوششان می آید."

درآن لحظه متوجّه شدم که همه دوستانم درحال نگاه کردن به من بودند وبلافاصله احساس کردم دوست دارم نزدیک آن طرح شکل گرفته بر روی زمین بروم.وقتی این را انجام دادم، متوجّه شدم که تنها یک نقطه است که خالی مانده و تکّه ای که میبایست دراینجا قرارگیرد یکی دوسانتیمتر آنطرف تراست ،وبر روی زمین درانتظاربود.وقتی آخرین تکّه راهم بر روی (پازل) جا دادم، فریادهای شادی دراطراف ما ودر خلائی که اطراف ماانسانهارا احاطه کرده بود پیچپید.یک دسته دینگو که در دوردست انتظارمیکشیدند صورتهای نوک تیز خودرا بلند کرده وبه سوی آسمان مخملی که برآن جواهرات آسمانی درخشش داشت ،زوزه کشیدند.

تو با کامل کردن این طرح ،حقّ تمام کردن وکامل کردن این پیاده روی -سلوک- راهم بدست آوردی.ما در یگانگی در راهی مستقیم راه می پیمائیم.موتانت ها صاحب بسیاری اعتقادهای مختلف هستند.آنها میگویند : " راه تومتفاوت از راه من است. " ناجی تو ناجی من نیست.همیشه تو با همیشه من متفاوت است. " میگویند : " درحالیکه واقعیّت این است که تمامی زندگی -حیات- یک حیات واحد است.در راه پیشروی تنها یک بازی است که وجود دارد .تنها یک نژاد، امّا سایه های مختلف وجود دارد.موتانت ها برسرنام خدا،خانه خدا،روزخدا وآئین خدا با هم به بحث میپردازند.آخرمگر او هیچ به روی زمین آمده که؟.ازداستانهای متعلق به او چه معناهائی را میتوان بدست آورد؟ واقعیّت واقعیّت است.اگرتو جان کسی را آزرده سازی،جان خودرا آزرده ای.اگر به کسی کمک کنی ،به خودت کمک کرده ای.خون واستخوان درتمامی انسانها وجود دارد.آنچه متفاوت است، قلب و نیّت است.

موتانت ها تصوّرمیکنند که این تنها درطول عمر یک انسان معنا داشته وآن-

رابه معنای شخصی بودن ومتفاوت بودن می پندارند.انسانهای حقیقی می دانند که این تا بی نهایت ادامه خواهد یافت.پدران ما ،نوه های هنوز بدنیا نیامده مان ، تمامی حیات ،درهمه جا ، تمامی اینها ، یک است. واحد است."

پس ازپایان بازی مردسالخورده ازمن پرسید آیا این را درست میدانم که انسانها یک عمرزندگی

نموده و بازهم نفهمند که استعداد و توانائی که خداوند به ایشان داده چه بوده ؟ مجبور به پذیرفتن بودم که برخی مریض هائی داشتم که درنهایت خستگی بودند وایشان می اندیشند که زندگی بدون اینکه با آنها برخوردی داشته باشند گذشته ورفته ،اما انسانهائی نیزبودند که درحیات سهمی داشتند،بله بایست قبول

میکردم که بسیاری ازموتانت ها حتّی فکر به این نکرده بوده که آیا به اوقابلیّتی یا توانائی داده شده یانه ،حتّی تا هنگام مرگ خود موضوع هدف زندگی به فکرشان خطور نیزنکرده. دوستم با تکان دادن سرش چشمانش از اشک پرشده بود.یعنی واقعیّت داشتن چنین چیزی آنقدر برایش سنگین آمده بود. " چگونه موتانت ها نمی توانند بفهمند که یک آهنگ من ممکن است بتواند حتّی یک انسان را شاد نماید.اگر به یک انسان کمک نمایم،نیکی نموده ام.امّا درهربار تنها میتوانی به یک انسان کمک نمائی. " ازایشان پرسیدم آیا نام عیسی را شنیده اند یانه.گفتند " البتّه " " میسیونرها گفته بودند : عیسی پسرخداست.بزرگترین برادرماست....... عیسی به قبیله انسانهای حقیقی نیامده است .اگر میخواست البته می آمد، ما باز اینجا بودیم، امّا پیامش ازآن ما نبود.برای ما بایسته نبود .زیرا ما روش چگونه زیستن را فراموش نکرده بودیم.ماها اساساً درحال زندگی وعمل نمودن به آن بوده ایم.'' و ادامه داد " برای ما یگانگی یک -چیز- نیست . موتانت ها خیلی وابسته به فرمها هستند.چیزی را که دیده نشود و فرمی نداشته باشد را نمی توانند قبول نمایند.خدا،عیسی ،یگانگی ،برای ما -چیزی- نیست که چیزها را احاطه کرده باشد ویا چیزی موجود در چیزها نیست . او ،همه چیز است."

براساس قوانین قبیله ،زندگی و زندگی کردن به معنای حرکت و پیشروی وتغییر می آمد.آنها از زمانهای جاندار و بیجان سخن میگفتند.زمانیکه انسانها خشمگین ،بی تاب ،و یا درحقّ خودشان غصۀ دارباشند و یا زمانی پر ازترس بگذرانند ، در آن زمانها ، زنده محسوب نمی گردند.نفس کشیدن نشان دهنده زنده بودن نمی باشد.این فقط به درد دیگر انسانها میخورد که بدانند چه کسی را باید دفن نمایند و چه کسی را نه.هر انسانی که نفس می کشد ،لزوماً بازتاب دهنده زنده بودن نمیباشد.تجربه هیجان های غیرمفید و چشیدن آنها هم خوب است امّا این حال ، حالی است که یک انسان دانا ماندن در آن حال را آرزو نخواهد کرد. زمانیکه روح وارد فرم انسانی شد، خوشحالی و غصّه را؛ حسد و سپاسگزاری را تجربه مینماید و معنای اینها را می آموزد.امّا ضمن درس گرفتن از این تجربیّات ؛باید آموخت که اتّفاقات تلخ را از اتّفاقات شیرین جدانمود.

پس از این از ورزش و از مسابقه ها سخن گفتیم.به آنها ازاینکه درامریکا به رویدادهای ورزشی

توجّه زیادی نشان داده میشود، حتّی اینکه به بازیکنان بیشتر از آموزگاران دستمزد پرداخت میشود، حرف زدم.برای اینکه بتوانم به دوستانم یکی از مسابقات خاصّ خودمان را شرح دهم، ازایشان خواستم دریک ردیف بایستندوبا سرعت ،شروع به دویدن نمایند.گفتم که پرسرعت ترین دونده برنده خواهد شد،افرادقبیله چشمان زیبا وسیاهشان را کاملاً بازکرده و به من خیره شدندویکی چنین گفت : " خوب امّا اگریک نفربِبَرَد ،باقی همه افراد بازنده خواهند شد.کجای این کار سرگرم کننده و مفرّح است؟بازی ها برای تفریح کردن است .چراانسانها را تابع چنین تجربه ای مینمائید وتلاش میکنید تنها یک نفر را متقاعد به برنده بودن نمائید؟ برای ما فهمیدن این بسیار مشکل است.آیا انسانهای شما میتوانند این را بپذیرند؟ "

من پاسخ این سئوال راتنها بالبخند و حرکت سَرَم به علامت منفی دادم.وقتی دراطرافمان یک درخت مُرده دیدم ازدوستانم کمک خواستم وبا استفاده ازیک تخته سنگ یک اَلاّ کُلَنگ ساختیم.این بسیاربرای آنها مفرّح بود و حتّی مسن ترین افراد قبیله خواستند که آنها هم امتحان کنند.به من یادآورشدند که برخی چیزها رامطلقاً نمی توان به تنهائی انجام داد واین بازی را هم مثالی برای این عنوان کردند.افراد با سنین هفتاد،هشتاد،حتّی نود ساله ، کودکانِ باطن خویش را رهاکردند وبا این بازی که درآن برنده وبازنده ای وجود نداشت تفریح کردند.بعداًهم با روده هائی که به هم گره زده بودیم طناب بازی را نشان ایشان دادم .وقتی نوبی به لِی له بازی بر روی ماسه هائی که صاف کرده بودیم آمد،دوستانم گفتند که دیگر تاریک شده وبدنهایشان نیاز به استراحت دارد.این بازی را برای وقتی دیگر به تعویق انداختیم.آن شب به پُشت خوابیدم وآسمان زینت یافته با ستارگان فوق العادّه درخشان را نظاره کردم.حتّی جواهرات یک جواهرفروش که بر روی مخمل پهن کرده باشد نیز تا این حدّ نمیتوانست هیجان آورباشد.درخشان ترین ستاره توجّهم را مانند مغناطیسی به خودجلب نمودوشروع کردم به فکرکردن درمورداینکه این انسانها مانند ما پیرنمیشوند،بله بلکه بدنهایشان فرسوده میشود امّا این بیشتر مانند آب شدن یک شمع ،آهسته وبدون درد میبود. هیچگاه یکی ازاعضای داخلیشان دربیست سالگی یا دیگری درچهل سالگی ازکارنمی افتاد.حالا می فهمیدم که آنچه درامریکا به آن استرس میگفتیم چگونه بودکه مانند برهم زننده یک بازی ایفای نقش میکند.بدنم شروع کرده بود به خنک شدن ،برای این آموخته ها بسیارعرق ریخته بودم امّا واقعا یک آموزش بسیارموثّر دریافت می کردم.وقایعی که حالا دراینجا شاهد آن بودم راچگونه می-توانستم درجامعه خود شرح دهم؟انسانها اصلاً دراین مورد مرا باور نخواهندکرد.برای این باید خودم راحاضر میکردم.برای اینکه باورکنند که یک چنین طرز زندگی هم وجود دارد خیلی سختی

خواهندکشید.امّا به یک شکل می دانستم که برای بهبود سلامتی فیزیکی ،میبایست آن هستی بی- پایان را که در وجود هر انسانی موجود و در حال قلّیان است ، چه در حال زخمی و چه درحال بیماری ،بهبود بخشید. درحالیکه مشغول نگاه کردن به آسمان بودم ازخودم پرسیدم : چطور ؟

درمقابل قبیله

بلافاصله پس ازطلوع خورشید هواگرم شد.آن صبح درآئین صبحگاهی یک ویژگی وجود داشت.دروسط نیم دائره من نشستم و رویم را به سوی مشرق برگرداندم.اووتا به من گفت باید به روش خودم یگانگی الهی را تقدیس نموده و برای نیکی آن روز دعا نمایم.دراختتامِ آئین ، زمانیکه حاضر میشدیم برای ادامه پیاده روی، گفته شد که امروز من باید پیشاپیش قبیله حرکت کنم.من باید درپیشاپیش همه حرکت کرده و رهبری دیگران را انجام دهم.گفتم : " امّا این را نمی توانم انجام دهم ." " نمی دانم که کجا بایدبروم و چه چیز را درکجا بیابم.این پیشنهاد شما واقعاً مرا خوشحال نمود امّا من نمی توانم رهبری نمایم ." " باید انجام دهی " این صدائی بود که شنیدم این کلمات را بزبان آورد. " دیگر زمان آن آمده ، توباید برای نشان دادن خانه ات سطح زمین، زندگیت،وتمامی سطوح آن ، آن چه راکه دیده نمی شود را و برای یادگرفتن درمورد همه چیز، توهستی که باید راه را نشان دهی.برای یک گروه درنهایت راه رفتن برای مدّتی خوب است، در میانه ها کمی تفریح هم خوب است امّا درنهایت زمان رهبری کردن گروه برای هرفرد از راه می- رسد.تا زمانیکه این مسئولیّت را برعهده نگیری ،نقش رهبران را نمی توانی دریابی.هرکس بدون هیچ امتیازی و تفاوتی این چنین نقشهائی را گاهی اوقات می بایست تجربه نماید حتّی اگر درطول این حیات نباشد، در بار بعدی حتماً می بایست تجربه نماید. تنها راهِ از پس یک امتحان برآمدن ، واردشدن به آن امتحان است.(رو در رو شدن با آن است-م) امتحان درهرسطحی، تا زمانیکه تو در آن شرکت نکنی و آن را پشت سر نگذاری به آن شکل و یا این شکل ، مرتّباً تکرار خواهد شد ." به این صورت ،گروه به رهبری من شروع به راه رفتن نمود.روزی عجیب گرم

بود.گرما گوئی چهل و یک درجه را هم گذشته بود.هنگام ظهر توقّف نمودم و از پوستین هائی که شبها استفاده میکردیم برای خودمان سایبان ساختیم.زمانیکه آفتاب شروع به کمی پائین آمدن نمود،بازبراه افتادیم و هنگام شب کمپ مان را دیرتراز هرزمانی دیگر برپانمودیم.درطول مسیرمان نه به یک حیوان و نه به یک گیاه برخوردیم که بعنوان غذا ما را مفتخر نماید.آب نیافتیم.هواباز هم خیلی گرم بود و گوئی محصور در محلّی شده بودم که هوایش تخلیه شده بود.درنهایت عقب نشینی کرده اعلام کردم که راه پیمائی روزانه مان به پایان رسیده .آن شب کمک خواستم.خوراکی هم نداشتیم.آب هم نداشتیم.به اووتا مراجعه کردم امّا حتّی به من گوش نداد.به دیگران التماس نمودم.حتّی اگر زبانم را متوجّه نمی شدند صدائی راکه ازقلبم می آمد را میتوانستند معنا نمایند.به آنها گفتم : " به من کمک کنید. به ما کمک کنید ."امّا هیچکس گوش نداد.به جای این شروع کردند به صحبت در این مورد که بعضی از ایشان همواره درآخر گروه راه می رفته اند.کنجکاو شدم آیا درامریکای ما خانه بدوش ها و بی خانمان ها هم خودشان انتخاب نموده بودند که هرکدام یک قربانی باشند.البته بسیاری از امریکائی ها هوس داشتند که جائی برای خود داشته باشند.نه زیاد ثروتمند ،نه زیاد فقیر، نه بیماری که کشنده باشد ، ونه سلامت کامل.نه کاملاً خالص ازنظراخلاقی امّا گناهان بزرگ هم انجام نداده.امّا درنهایت همه ما باید به ایمان و اعتقاد آویخته وبرای اینکه برای خودمان مسئولیّتی قبول کنیم میبایست رهبری را به عهده بگیریم با زبان بادکرده وخشک شده ام ،لبهای تَرَک خورده ام را لیس زده و بخواب رفتم.دروضعیّتی نبودم که بفهمم سرگیجه ام از گرسنگی است یا تشنگی، ازخستگی است یا از گرما.دوّمین روزهم با رهبری من راه رفتیم .هوا بازهم وحشتناک گرم بود.دیگر گلویم گرفته بود ،نمیتوانستم آب دهانم را فرو بدهم.زبانم چنان خشک شده بود که گوئی سخت شده و بادکرده بود وچنان بود گوئی درمیان دندانهایم یک اسفنج راگرفته بودم .نفس کشیدن سخت شده بود.هنگامی که تلاش می کردم هوای گرم را به سینه ام بکشم فکر کردم که این انسانها چقدرخوش شانس هستند که سوراخ بینی هائی پهن مانند کائولا ها دارند.درچنین شرائطی بینی های با نوک بالا ونازک من دربرابر بینی های پهن و سوراخ بینی های بزرگ ایشان بسیار بی استفاده مینمود. برهنگی افق برایم به صورت دشمنانه می آمد وطبیعت گوئی دربرابر انسانیّت و انسانها رجز خوانی میکرد.خاک در برابر تمامی مجادله های ما برای پیشروی پیروز بنظرمیرسید وحالا با چشمانی غریبه به حیات می-نگریست.دراینجا راهی وجود نداشت.ازبالای سرم هواپیما نمی گذشت.حتّی ردّ پاهای مربوط به حیوانات هم دیده نمی شد.می دانستم که اگر قبیله دست کمکش را بسویم درازنکند ،بزودی خواهیم

مُرد.شروع به خیلی کُند راه رفتن نموده بودیم.انداختن هرقدم به جلو بازهم سخت ترمیشد.در دوردست یک ابر باران زا دیده شده بود وناراحت کننده این بود که برای رسیدن به آن نمیتوانستیم به سرعتی که میبایست راه برویم.حتّی امکان وجود نداشت که زیرسایه اش لختی بیاسائیم.آن راتنها می توانستیم ازدور ببینیم وبه آن آب حیات بخش مانند خری که درمقابل سرش هویجی آویخته باشند واو بدنبال آن بدَوَد، میدانستیم که به آن نخواهیم رسید.لحظه ای رسیدکه نتوانستم مانع خودم از فریاد زدن شوم.شاید تنها برای اینکه توان این کار را به خودم اثبات کنم. بلکه هم تنها بدلیل نا-امیدی فریاد کشیدم. امّا چه فایده که به هیچ دردی نخورد.دنیا مانند یک جانور بی صدا این فریاد مرا هم بلعید.دربرابرچشمانم استخری پرازآب سرد وجود داشت.امّا وقتی به آنجا رسیدم بر روی زمین جزماسه هیچ چیزی نمی دیدم .روزدوّم هم بدون خوراکی ،بدون آب وبدون کمک رسید.شب بیحال افتاده بودم ،مریض شده بودم ،پوستینی راکه بعنوان بالش ازآن استفاده میکردم را حالِ پهن کردن نداشتم.فکرکنم آن شب نخوابیدم بلکه بیهوش شدم.صبح روزسوّم جلوی هرکدام از اعضا رفتم ،زانوزده با آخرین توان بدنم که درحال مرگ بود التماس کردم.گفتم : " خواهش میکنم به من کمک کنید.خواهش میکنم ما را نجات دهید . " حتّی حرف زدن هم خیلی سخت بود زیرا وقتی بیدارشدم زبانم چنان خشک شده بود که گوئی به سَقّ دهانم چسبیده بود.مرا با دقّت گوش دادند و لبخند زنان اکتفا نمودند به نگاه کردن.درهرصورت چنین می اندیشیدند : " ماهم گرسنه ایم وتشنه-ایم امّا تومجبور به تجربه نمودن این هستی وماهم تا زمانیکه تو دَرسَت را فرا بگیری ، این وضعیّت را تحمّل خواهم نمود." هیچ کدام پیشنهاد کمک نکرد.راه رفتیم.راه رفتیم.هوا همچنان ایستا بود.دنیا با من دشمن شده بود.گوئی به بودن من وحضور من در دنیا اعتراض نمود.نه هیچ کمکی و نه هیچ راه نجاتی پیدا می کردم. بدنم ازگرما سفت شده بود وهیچ عکس العملی نشان نمی داد.درحال مرگ بودم.اینها نشانه های بدنی بود که بی آب مانده باشد.بله همین بود.درحال مرگ بودم.افکارم ازموضوعی به موضوع دیگر می پرید.جوانیم را بیاد آوردم.کارپدرم در راه آهن سانتافه خیلی سنگین بود.مردی بسیارخوش تیپ بود.درتمامی طول عمر-

حاضربرای کمک کردن به من ،پشتیبانی ازمن وقوّت قلب دادن به من ،مادرم همواره برای ما،درخانه بود.بیاد دارم که او تمامی خانه بدوش ها را تغذیه مینمود ومن تعجّب میکردم ازاینکه آنها چگونه همه می دانند تنها خانه ای که درشهرآنها را دست خالی برنمی گردادند خانه مابود.خواهربزرگم به نهایت اهل کاربود.دختری زیبا و مورد توجّه بود.زمانیکه میخواست بادوستان پسرش ملاقات نماید ساعتها برای حاضرشدن وقت میگذراند،من هم ازنگاه کردن به او

لذّت زیادی می بردم .وقتی به برادرم می اندیشم بیاد می آورم که او سگِ خانه رابغل میکرد و اینکه میگفت دوست دارد دست دختران مدرسه را بگیرد.درهرشرائطی پشتیبان یکدیگربودیم.امّا سالها ما را به جاهای متفاوت پخش کرده بود.آن روز فهمیدم که آنها هیچگاه آن حال نا امید مرا نخواهند فهمید.چنانچه جائی خوانده بودم.انسان وقتی می میرد تمامی عمرش ازمقابل چشمانش میگذرد.زندگیم مانند یک فیلم ویدئو ازمغزم میگذشت. امّا عجیب ترین خاطراتم در حافظه ام پروازمیکردند.خودم را درآشپزخانه می دیدم درحالیکه درحال خشک کردن ظرفها بودم وداشتم ضمن یاد گرفتن کلمات آنها را تلفّظ میکردم.سخت ترین کلمه -هواشناس- بود.عاشق شدنم به یک دریانورد، عروسی مان درکلیسا ،رتبه هایم درحالیکه مراحل آموزشم را ازعقلم میگذراندم، با واقعیّت مُردنم دریک بیابان استرالیا رو در رو قرار گرفتم.معنای تمامی این چیزهائی که درحال صورت گرفتن بود چه بود؟آخرین چیزی که زندگی برایم آماده ساخته بود آیا این بود؟ خود به خود گفتم : " ای خدای محبوبم ". " به من کمک کن تا بفهمم چه خبراست ." جواب بدون هیچ معطلی آمد.ازخانه ام درامریکا تا اینجا پانزده هزارکیلومتر راه طی کرده بودم امّا طرز فکرم حتّی یک میلی متر تغییر نکرده بود.ازدنیائی می آمدم که به بیش از آنچه از قسمت چپ مغزم می آمد گوش می دادند.در دنیائی رشد کرده بودم که دنیای منطق،قضاوت ،خواندن ،نوشتن،ریاضیات،دنیای ارزشهائی شبیه علت و معلول .امّا دراینجا درواقعیّتی بودم که نیمه راست مغز حاکمیت داشت.درمیان انسانهائی بودم که لازمات مفاهیمی مانند آموزش وتمدّن برای هیچکدام اهمیّتی نداشت.آنان سلاطین نیمه راست مغزبودند ودر خصوص مفاهیمی مانند،خلاقیّت،قدرت تخیّل ،دریافت حسّی ودریافت روحی هرکدامشان یک استادبودند.آنان حتّی لزومی به ریختن حرفهای مورد لزوم برای ارتباطشان به کلمات را حس نکرده بودند واین را با افکارشان ،با دعاهایشان ،با تمرکزشان و با هرآنچه که شما نام برآن بنهید ،انجام داده بودند.امّا من با صدا ،با حرف به ایشان التماس نموده بودم.چقدر عجیب بنظرشان می بایست آمده باشم.انسانهای واقعی هرکدام این را بی صدا ،ازذهن به ذهن دیگر،ازقلبی به قلب دیگربزبان آورده بودند با رساندن به آن دانش کیهانی که حیات را به یکدیگر متّصل میگرداند.تا آن لحظه خودم را متفاوت ویکی بیرون از قبیله انسانهای واقعی دیده بودم.آنها مرتباً تکرار میکردند که همه ما یکی هستیم، با طبیعت دریگانگی زندگی میکردند امّا تا آن لحظه من درکنار ایشان تنها بعنوان یک نظاره گر مانده بودم.در جدا نگاه داشتن خودم ،پافشاری کرده بودم.من هم باید با آنها و با کائنات یکی می شدم ومانند انسانهای واقعی ارتباط برقرارمیکردم. همانطور هم انجام دادم.بصورت ذهنی به منبعی که این واقعیّت را به من

خاطرنشان ساخته بود گفتم : ''تشکّرمیکنم .'' وشروع کردم درذهنم به فریاد کشیدن.''کمک کنید.خواهش میکنم به من کمک کنید .'' کلماتی که قبیله هر روزصبح در آئین بکارمیبردند بخاطرم آمد. '' اگراین به صلاح من و موجودات در همه جا هست ،اجازه بدهید بیاموزم. '' به ذهنم چنین فکری آمد : ''سنگ را به دهانت بگذار .'' به اطرافم نگاه کردم .هیچ جا سنگی نبود.بر روی ماسه ای بسیار ریز درحال راه پیمائی بودیم.این صدا را دوباره شنیدم : '' سنگ را بردهانت بگذار . '' درآن لحظه سنگی راکه روز اوّل انتخاب کرده بودم وهنوز میان سینه هایم حملش میکردم را بخاطرآوردم.آن را خیلی وقت بودفراموش کرده بودم.درآوردم،به دهانم گذاشتم، یک چرخش دادم وبا یک معجزه آب دهان دوباره در دهانم شروع به جمع شدن نمود.متوجّه شدم که قابلیّت قورت دادنم را مجدداً بدست آورده ام.امید بود.شایدهم امروز نخواهم مُرد.بی صداگفتم : تشکّرمی کنم ،تشکّر می کنم،تشکّر می کنم . '' می توانستم گریه کنم امّا دربدنم آبی باقی نمانده بود که تبدیل به اشک شود.به همین دلیل به کمک خواستن به صورت ذهنی ادامه دادم : ''می توانم بیاموزم.هرچه که لازم باشد انجام خواهم داد.فقط کمکم کنید که آب پیداکنم.من نمی دانم که چه باید بکنم، کجا را باید بگردم، به کدام سو باید راه بروم. '' چنین فکری به ذهنم بارید : '' آب شو .آب شو. تو می توانی آب بشوی. میتوانی آب رابیابی .'' نمی دانستم این چه معنائی داشت.برایم هیچ معنائی نداشت.آب شو.این امکان پذیرنبود.امّا تلاش کردم از سمت چپ ذهن بودن نجات یابم.احساس هایم رابازکردم،چشمانم رابستم، شروع کردم به آب بودن.شروع به راه رفتن کردم وتلاش کردم تمامی حواسّم را بکاربرم.می توانستم بوی آب را بفهمم، مزّه اش را می توانستم دریابم، حس کنم ، صدایش رامی توانستم بشنوم، میتوانستم آن را ببینم.سرد بودم ،آبی بودم ،زلال بودم ،گِل آلودبودم ،ساکن بودم.درحرکت بودم ،یخ بودم،ذوب می شدم ،بخارمی شدم، باران می شدم، برف می شدم ، خیس بودم، زندگی بخش بودم،می جهیدم،پخش می شدم،بی مرز بودم،دیگر با هرشکلی که ممکن بود به عقلم بیاید آب بودم.

در واحه ای یکدست راه می رفتیم و درتیر رس چشممان هیچ بلندی وجود نداشت.در تیررس دیدمان تنها یک برآمدگی دومترونیمی ماسه ای وجود داشت. برتپه آن هم یک سنگ بود.دراین سطح یک بُعدی وصاف گوئی این برآمدگی یک جاگذاری اشتباهی درمنظره بنظرمی آمد.وقتی به کنارش رسیدم ،به دلیل روشنائی که منعکس میشد با چشمانی که نیمه بسته نگاه داشته بودم و با بدنی که تقریباً درحال (ترانس) جذبه بود به بالا رفتن از آن برجستگی ماسه ای شروع کردم وبر روی صخره بالای تپّه نشستم.وقتی به پائین نگاه کردم ،دوستانم که پشتیبان من بودند، مرا بی قید

وشرط دوست داشتند، را دیدم که با صورتهای لبخند زنان ،دهانهائی که تا گوششان از لبخند بازبود.من هم به آنها لبخند زدم.سپس دست چپم رابرای خاراندن به پشتم بردم وچیزی خیس حس کردم.بلافاصله پشت سرم را نگاه کردم .درآنجا درهمان پشت سرم درکنار صخره ای که بر رویش نشسته بودم حوضی به مساحت حدود سه متر و به عمق پنجاه سانتیمتر وجود داشت که از آب بارانی که یک روز قبل باریده بود پرازآب شده بود.با همان یک قطره ولرم آب ،خودم را بسیارنزدیک به خالق حس کردم .درعمیق ترین اعماق قلبم می دانستم که هیچ مزّه ای از آن چیزهائی که راهب کلیسای جامعه مان به ما عرضه داشته بود ،جای این را نمی توانست بگیرد.بدلیل اینکه ساعت نداشتم درمورد اینکه چه ساعتی بود نمی توانم چیزی قطعی بگویم ،امّا حدود سی دقیقه ازآب بودنم و آب شدنم گذشته بود که همه مان سرهایمان را در آب فروبرده بودیم و شروع کرده بودیم به جیغ زدن های ناشی از شادی.

درحالیکه درحال جشن گرفتن موفقیّت مان بودیم یک سوسماربزرگ به ما نزدیک شد.خیلی بزرگ بود.گوئی شبیه یکی از جانوران قبل ازتاریخ بود که جا مانده بود.علاوه بر آن ،خیالی هم نبود، به نهایت واقعی بود.هیچ چیزی مفیدترازاین موجود علمی افسانه ای نمی توانست برای شام ما باشد.انسانهائی که درحال شادی بودند وقتی که این خوراک گوشت را هم یافتند دیگر به قلیان آمدند. آن شب برای اوّلین بار رشته اتّصالی راکه قبیله باخاک وپدرانشان برقرارکرده بودند رابه واقع توانستم بفهمم.صخره فنجانی شکل ما که گوئی از وسط این بیابان صاف بیرون جهیده بود ،میتوانست یک دانش از طرف پدران ما باشد که به شکل سینه ای تغذیه کننده و برای نجات دادن ما

به صورت یک مادّه غیرزنده در آنجا ظاهر شده بود.با صمیمیت و از ته دل به این برآمدگی نام مادرم (جورجیا کاترین) را دادم.سرم را بلند کرده وسطح وسیع زمین راکه احاطه مان کرده بود را نگاه کردم.درنهایت دریافته وفهمیده بودم که دنیا جائی با برکت است و از این رو شکر گزاربودم.یادگرفته بودم که اگر اجازه بدهیم می توانیم زندگی هایمان را با انسانهائی که بتوانیم به آنها تکیه نمائیم قسمت کنیم.اگربرای گرفتن و دادن بازباشیم ،دنیا تردّدی برای تقدیم خوراک وآب به ما نمی نماید.امّا نمی توانستم با هیچ معیاری ارزش یادگرفتن این را بدانم که بسیاری راهنمایان معنوی دراطرافم بودند که حاضرند به من کمک کنند.درهرسختی حتّی زمانیکه تا این حد به مرگ نزدیک نشده باشی و حتّی درحال مُردن ،یاری گرفتن امکان پذیربوده و این را می دانستم،زیرا که درنهایت ،من با روش های خودم موفّق شده بودم و امتحانم را گذرانده بودم.

قَسَم من

درقبیله میان روزهای هفته هیچ فرقی وجود نداشت.حتی نمی دانستیم درکدام ماه هستیم. روشن بود که زمان برای آنها اهمیّتی نداشت.یکی از روزها به شدّت این حس به من دست داد که آن روز نوئل است.دلیل این راهم نمی دانستم.دراطراف نه کاجی تزئین شده بود ونه چیزی شبیه خوراکیهای نوئل وجود داشت.امّا احتمالاً امروز میتوانست بیست وپنجم دسامبر باشد.خاطره ای ازچند سال قبل به ذهنم آمد که درمعاینه خانه ام رخ داده بود و مربوط به تقسیم هفته به روزها بود.دراتاق انتظار دونفر روحانی مسیحی شروع به بحث درمورداینکه دریهودیّت روز-ساباث- آیا واقعاً شنبه بوده یا یکشنبه نموده بودند.این جرّوبحث دراین قسمت ازخاکهای قلب سرزمین اصلی ،برایم بسیار خنده دارمی آمد.درزلاندنو خیلی پیشتر بیست وششم دسامبرشده بود امّا درامریکا قبل از نوئل درحال انجام بود.می توانستم خط قرمزی را که بر روی اطلس دنیا واقیانوس آبی تشکیل شده بود را مقابل چشمم تصوّرکنم.این خطّ قرمز نشان دهنده شروع وپایان زمان درآنجا بود.خطّ غیرقابل دیدن بر روی دریائی که مرتّباً درحال حرکت بود شاهد تولّد هرروز نو بود.یکی دیگر ازچیزهائی که بیاد آوردم از زمانی بود که در دبیرستان سنت اگنِس یک محصّل بودم وبه رستوران (آلِن درایواین) رفته و درآنجا نشسته بودم.همبرگرهایمان درمقابلمان بود وما منتظرصدای زنگ ساعت بودیم که خبراز رسیدن نیمه شب را بدهد.

خوردن گوشت در روز جمعه یک گناه بزرگ بود و می توانست باعث لعنت شدن تا ابد گردد. سالها بعد قانون عوض شد .امّا دراین میان هیچکس نتوانست به من توضیح دهدکه عاقبتِ روح هائی که گناه انجام داده وبه جهنم رفته اند چه خواهدشد.حالا همه اینها بسیار بی ربط دیده میشد.برای تقدیس نمودن ومبارک داشتن نوئل راهی بهتر از راه انسانهای واقعی که همان روش

زندگی ایشان باشد ،نمی توانست وجود داشته باشد.آنها مثل ما هر سال همان عیدها را جشن نمی-گرفتند .هرکدام از افرادقبیله دریک روز ازسال تبرّک میشد،این در روز تولّد او انجام نمی-شد.بیشتر زمانی که استعدادش شناخته شده یا در روزی که خدمتی به جامعه نموده یا روزی که یک پیشرفت روحی نموده و قدمی تازه انداخته و یا چنین وضعیّت هائی صورت میگرفت.آنها به این دلیل جشن نمی گرفتند که داشتند پیر میشدند .آنچه که به آن اهمیّت داده وآن را جشن میگرفتند تنها ،خوبتر شدن بود.یکی از زنان به من معنای اسم دراین زندگانی و معنای استعدادش را-محافظت کننده از زمان- عنوان نموده بود.آنها اعتقاد داشتند که ما انسانها دربسیاری از زمینه ها استعداد داریم واین استعدادها با برخی فشارها میتوانند قوی ترگردند.این زن یک زمان هنرمندبود و با شخص دیگری که حافطه اش درحفظ جزئیات قوی بود کار می کرده.وقتی که خواستم این رابیشتر توضیح دهد ،به من گفت که قبیله دراین مورد درانتظار یک اشارت است و اگر لایق شناخته شوم، یک تعریف وسیع تردریافت خواهم نمود.تا سه شب هیچکدام ازگفت وگوها به من منتقل نگردید. قبل از سئوال کردن می دانستم که بحث و جدل بر سراین بود که آیا یک دانسته مشخص را به من بگویند یا نه . وحتّی می دانستم که شخص مورد نظرهم تنها من نبودم و این موضوعی بود که تمامی موتانت ها را در برمی گرفت.تا اندازه ای فهمیدم که طی این سه شب شخص سالخورده به نفع من موضع گیری نموده بود.حس هایم به من می گفت که در رأس کسانی که با اومخالفت میکردند اووتا قرار داشت.موضوع موردبحث تجربه ای بودکه تاکنون به هیچکس خارج از قبیله یاد داده نشده بود.شاید هم دانشی که درمورد حفاظت زمان بود ،خیلی سنگین بود.راه رفتن دربیابان را ادامه می دادیم.زمین با سنگها ،ماسه ها وبرخی نباتات پوشیده بود.تاکنون فقط برروی ماسه ها راه رفته بودیم. خاکهائی که این نژاد سیاه از نسل به نسل بر روی آن راه رفته بود دیگرخسته و ازحال رفته بود.قبیله بدون هیچ هشداری در یک آن ایستاد و دو قدم به جلو رفت.به طرف تپّه های بین دو درخت رفته وشروع به کنارزدن تخته سنگها نمودند.درپشت سرآنها به سوی تپّه ها یک محلّ باز بود.ماسه هم به طرفی کنارزده شده و گوئی راهی باز شده بود.اووتا برگشت به طرف من و چنین گفت : " حالا سِرّما درمورد بدام انداختن زمان را یاد خواهی گرفت. پس ازدیدن این، مشکلی راکه مردم من با آن روبروهستند راخواهی فهمیدقبل از اینکه قسَم بخوری به اینکه محل این مکان مقدّس را به هیچکس نخواهی گفت ، نمی توانی وارد شوی. ” همه داخل شدند امّا من بیرون رها شدم.به مشامم بوی نوعی سوختگی می آمد وکمی بعد ازمیانه نوک صخره ها دودی را دیدم که متصاعد میشد.انسانها یکی یکی شروع به آمدن به سوی من نمودند. اوّل جوان

ترین آنها آمد : دستانم راگرفت به درون چشمانم نگریست ،به زبان خودش چیزهائی گفت امّا من نتوانستم بفهمم که چه گفت.می توانستم حس کنم که نگران از این بود که با دانشی که کمی بعد خواهم آموخت ،چه خواهم کرد.لرزش صدایش ،تُن صدایش و مکث هایش ،وحشت مردمش را درمورد اینکه بزرگترین ضمانتشان را اوّلین بار به یک موتانت خواهند گفت را به دست میداد.بعداً زن قصّه گو آمد ،اوهم دستانم را گرفت وبا من صحبت کرد.درنور برّاق خورشید،صورتش سیاه تر بنظر می رسید ،ابروهای نازکش سیاه و آبی بود،سفیدی چشمانش امّا گوئی خیلی سفیدشده بود.به اووتا اشاره کرد و از او خواست که حرفهایش را برای من ترجمه نماید.اووتا آمد، زن درحالیکه هنوز دستانم را درمیان دستانش داشت ،اینها را بزبان آورد : تورا به این سرزمین ،تقدیرت آورد.درنتیجه تفاهمی که قبل ازتولدت انجام داده ای ،با شخص دیگری آشنا خواهی شد وبا او کاری انجام خواهی داد که به نفع هردوتان خواهدبود.تفاهمی که صورت گرفته مبنی بر این بوده که قبل ازپنجاه سالگی بدنبال یکدیگر نگردید.حالا زمان این ملاقات فرا رسیده است.با این انسان آشنا خواهی شد،زیرا هردوتان در یک لحظه بدنیا آمدید و درسطح روحی یکدیگر را شناختید.این تفاهم و توافق دربالاترین سطح هستی ابدی تو تحقّ یافت.“ ازحیرت زبانم بند آمد.دراوّلین روزهای ورودم به استرالیا شخص جوان درآن چایخانه هم همان چیزهارابه من گفته بود.حالا این زن بوهی هم همان سخنان رامیگفت.پس ازاین،زن قصّه گواززمین یک مشت ماسه برداشت و داخل دستم گذاشت.سپس یک مشت ماسه دردستش گرفته وآن را ازمیان انگشتانش به زمین ریخت وآن را نظاره کرد و ازمن هم خواست که همان کاررا انجام دهم.این کار چهاربار به افتخار آب،آتش،باد،خاک تکرارشد.چند دانه ریزماسه به انگشتانم چسبید وماند.همه اعضاء تک تک خارج شدند،دستانم راگرفتند وچیزهائی به من گفتند امّا دیگر اووتا سخنان را برایم ترجمه نمیکرد. هرکدامشان پس ازصرف زمانی برای من ،مجدّداً وارد آن قُبّه شدند و برخی باز خارج شدند.حفظ کننده زمان آخرین شخصی بود که خارج شد وتنها هم نبود.حفظ کننده خاطره درکنارش بود.آن دو دست یکدیگر را گرفته بودند ووقتی دستانم را گرفتند تشکیل یک دائره دادیم وبه این شکل شروع به چرخیدن کردیم.دستهایمان را که هنوزماسه ای بود برزمین زدیم ،ایستادیم و دستانمان را بسوی آسمان درازکردیم. این کار به افتخار هفت جهتِ شمال،جنوب،شرق،غرب،بالا،پائین،ومرکز ،هفت بارتکرار گردید.دراواخر،مرد شفاگرآمد.مردسالخورده آخرین نفری بودکه خارج شد.اووتا به همراه اوبود.به من گفتند که دیگر همه مکان های مقدّس آبورژین ها در دست ایشان نمی باشد.مهمترین مکان مقدّس مشترک میان

قبائل جائی بود که زمانی نامش اولورو (عکس روی جلد-مترجم-) بود که حالا به نام-آیرس راک خوانده میشد.این بزرگترین مکان مقدّس بر روی زمین از جهت این است که از یک صخره یکپارچه تشکیل گردیده است. ارتفاع سیصدو هشتادو چهارمتر داشته و اکنون اختصاص به محل بازدید توریست ها داده شده.توریست ها مانند مورچه ها از این صخره بالا میروند،بعد هم با اتوبوس های مخصوص به هتل های محل اقامتشان بازگردانده میشوند تا در استخرهای کلرداروضدعفونی شده واردشوند.هرقدر هم که حکومت اعتراف نماید که این صخره از آن هم بومی ها و هم نوه انگلیس های استعمارگرست ، این مکان هر نوع تقدّسش را از دست داده است از همین رو دیگر از سوی بومیها برای انجام آئین های مقدّسشان استفاده نمیشود.صدوهفتادوپنج سال قبل موتانتها برآن زمین وسیع شروع به نصب تیرهای تلگراف نمودند وبومیها هم برای گردهمائی مردم خود به سوی یافتن جای دیگری رفتند.از آن زمان تاکنون ،کنده کاری های هنری وتاریخی از اینجا منتقل گردید.برخی از اشیاء به موزه های استرالیا منتقل شدوبسیاری ازآنها هم به خارج ازکشور منتقل گردید.گورها مورد دستبرد قرارگرفت،میزهای مراسم تگّه تگّه شد،براساس اعتقاد قبیله، موتانت ها آنچنان بی توجّه بودند که با خراب کردن مکان های مقدّس آبورژین ها میتوانستند به آئین اعتقادی ایشان نیز لطمه اساسی وارد کرده آن را به پایان بکشانند این مردم هیچ به فکرشان نرسید که به جاهای دیگر کوچ کنند.امّا این مداخله آنها گردهمائی قبیله-ها را بپایان رسانید وسبب از هم گسیختگی مردم آبورژین گردید.برخی از بومیان به جنگ با سفیدها برخاستند وبا شکست دراین جنگ جان خود را ازدست دادند.بسیاری از آنها با فریب وعده هائی که به ایشان داده شده بود،وارد خاکهای سفیدپوستان شدندودرحالیکه تصوّرمی کردندکه منابع بی انتهای خوراکی بدست خواهندآورد،ازگرسنگی جان خودرا اردست دادند.بخش بزرگی از آنها هم تحت شکل قانون بردگی ازفقرو مسکنت جان دادند. اوّلین سفیدپوستانی که به استرالیا آمدند محکوم هائی بودند که با هدف کم کردن بار سیستم ، با زنجیر برپاهایشان وارد خاک استرالیا شدند با هدف ممانعت ازفشاربیشتربرسیستم جزائی انگلیس.حتّی محافظان اینها کسانی-بودند که ملکه خواسته بود آنها رابیرون نماید.وقتی که حال دستگیری این افراد به پایان رسید ،بی پول بوده و بدون خوکردن به زندگی جدید به کوچه ها ریخته می شدند ،وحشی می شدند و برای خالی کردن عصبانیّت شان بیشترازخودشان بومیهائی را می یافتند که دروضعیّت ضعیف قرار داشتند.براساس چیزی که اووتا گفت دوازده نسل قبل به قبیله اعلان شده بود که به این محل مقدّس بازخواهند گشت:

" این زمین مقدّس ازشروع زمان تا بحال مردم ما را سرپا نگاه داشته .آن زمانها این خاکها پراز درخت ها بود.حتّی زمانی که سیل های بزرگ این خاکها را میگرفت ،درختها برسرجای خودبودند .مردم ما دراینجا درامنیت بودند،اینجا ازطرف هواپیما های شما دیده نمیشد.و انسانهای شما برای رسیدن به اینجا جسارت نمی کردند که بیابان را بگذرند.تعداد بسیارکمی ازانسانها میدانستند که چنین چیزی دراینجا هست.اشیاءقدیمی متعلّق به تبارما ازسوی مردم شما گرفته شده بود.هیچ چیز برای ما باقی نمانده بود.غیرازآن چیزی که کمی بعد درزیرزمین خواهی دید.هیچ قبیله آبورژینی غیرازما صاحب اشیائی نیستند که آنان رابه تاریخشان متّصل گرداند.تمامی اینها ازسوی موتانت ها دزدیده شد.آنچه ازتمامی یک نژاد ، آنچه که ازتمامی یک ملّت ، ازانسانهای واقعیِ خدا باقی مانده ، فقط اینها هستند.اوّلین انسانهای خدا، وتنها موجودات ازانسانهای واقعی که برروی این زمین باقی مانده اند."

زن شفاگر بعدازظهرآن روز یک بار دیگر پیش من آمد.یک ظرف قرمز رنگ در دستش بود.رنگهائی که قبیله استفاده می کرد درکنار چیزهای دیگر چهارعنصربدن را منعکس مینمود "استخوان ،عَصَب ،خون و بافت " ازاشارات دست و از حالات ذهنی زن فهمیدم که باید صورتم را با این رنگ قرمز رنگ کنم.آنچه گفت را انجام دادم .بعد تمامی انسانها خارج شدند و مجدداً با نگاه کردن به داخل چشمان تک تک ایشان بارها قسم خوردم که جای این مکان مقدّس را هیچگاه افشا نخواهم کرد.بعد به درون آن مکان مقدّس قبولم کردند.

زمان رویا آشکار میگردد

داخلش اتاق بسیار وسیعی بود که ازصخره کنده شده بود که با دهلیزهائی به جهات مختلف تقسیم میشد.پرچمهای رنگارنگ دیوارها را تزئین مینمود و بر روی برآمدگی های طبیعی صخره ها مجسّمه های کوچکی وجود داشت.چیزی که درگوشه ای دیده بودم باعث ایجادشک درمن شد.اینجا یک باغ بود.صخره های بر روی تپّه چنان منظّم وچیده شده بود که نورآفتاب میتوانست وارد اینجا شود و صدای آب را که از روی صخره ها سرازیر میشود را میتوانستم بشنوم.یک آب زیرزمینی درمدّتی که ما آنجا بودیم ازکانالی که از میان صخره ها تشکیل شده بود به جاری بودن ادامه داد.اینجا جائی بودکه هیچ تخریب نشده بود ،ساده امّا مکانی بود که تا ابدیّت ادامه خواهد داشت.اوّلین بار دراینجابودکه تشخیص دادم که افرادقبیله بر روی اشیاء ادّعای حقّ تملّک مینمودند.درغار،وسائل انجام مراسم ،پوستهائی که بر روی هم چیده شده بود وتشکیل تختخوابهائی داده بود را دیدم.اتاق بعدی که واردش شدم به معنائی که ما میدانیم یک موزه بود.اشیائی که سالها با رفتن پیشقراولان از شهر آورده شده بود دراینجا به نمایش گذاشته شده بود.دراینجا عکس های بریده شده ازمجلاّت ،عکس تلویزیون ،کامپیوتر،اتومبیل ،تانک، آرپی جی،ماشین قمار،بناهای مشهور،اقوام ونژادهای مختلف وحتّی خوراکیهای لذیذ وجود داشت.درکناراین عینکهای آفتابی پیشقراولان ،تیغ ژیلت ،زیپ،کمربند،سوزن چنگال دار،گیره مو،دماسنج ،باطری،تعدادزیادی قلم و حتّی چندکتاب هم درموزه شان بود. دریک قسمت لباسهائی که خودشان دوخته بودند وجود داشت.برخی اوقات با قبیله های همسایه دادوستد پارچه هائی که ازالیاف و پشم ساخته بودند را انجام میدادند.دراینجا پتوهائی وجود داشت که ازریشه درختان و پوسته های آنها بافته بودند.طناب هم دراینجا بافته میشد.درکناری مردی را دیدم که تعدادی الیاف بر روی پاهایش گذاشته وآنهارا

می پیچاند.بعداً به این الیاف که پیچانده بود الیاف دیگراضافه کرده وطنابی بلند میبافت.وقتی این طناب ها به یک جا جمع میشد میتوانست تشکیل طنابهائی بسیارضخیم بدهد.مو، هم درکاربافت بکار میرفت.تا آن زمان نیندیشیده بودم که دوستان من درقبیله به این دلیل که احتمال دارد من برهنگی ایشان را نتوانم قبول نمایم است که خود را می پوشانند.آن روزرا در تحیّر گذراندم.اووتا هرچیزی را که درغاردیده بودم رابرایم توضیح داد.دربرخی قسمت های جلوئی لازم شد که مشعل روشن کنیم امّا تمامی مکان های اصلی بواسطه نوری که ازلابلای صخره های سقف وارد می شد بخوبی روشن می شد .این غار که متعلّق به قبیله انسانهای واقعی بود مکانی مقدّس بود، درواقع هرلحظه از زندگی آنها غرق درتقدّس بود.اینجا جائی بودکه آنها تاریخ شان را یادآوری می کردند وجائی بود که برای حفظ ارزشهایشان نیاز داشتند تا واقعیّات را آموزش دهند.اینجا یک پناهگاه بود برای موضوع فرار از اندیشه موتانت.زمانیکه به اتاق اصلی بازگشتیم اووتا برای اینکه بتوانم از نزدیکتر وارسی کنم مجسّمه های تخته ای وسنگی را در دستش گرفت.درحالیکه درحال توضیح این بود که شکل وفرم گیسوان این مجسّمه ها حکایت کننده شخصیت آنهاست، پرده های بینی اووتا می لرزید.یک مدل کوتاه مونشان دهنده ،افکاری که درسربود، حافظه مان، تصمیم گیری هامان، قدرت تشخیص فیزیکی بدنمان درخصوص حواسّ بدن،لذّتهایمان و دردهایمان و نشان دهنده هرچیزی که من با دانشم و با بخش ناخودآگاه دانشم با آن ارتباط برقرار می کنم بوده. مدل بلند گیسو نمادینه گر بخش خلاق ذهن ماست که ما توسّط دانش با آن ارتباط برقرار مینمائیم؛ بخشی است که توسّط آن چیزهائی که هنوز موجودیت نیافته اند را با آن خلق میکنیم؛ کمک کننده به تجربه نمودن ماست درحیطه واقعیات و یا ورای واقعیات؛ بخشی است که ما را هماهنگ میسازد بادانشی که از تمامی مخلوقاتی که تا کنون بوده اند،رسیده و با خود دانائی.

به اعتقاد ایشان انسانها بدنبال دانائی می دوند اما متوجه نمیشوند که دانائی هم درجستجوی بیان شدن وآشکارشدن میباشد.مدل بلند گیسو در عین حال وجه آزاده و کامل ما را نمادینه مینماید. ما برای اینکه بدانیم کاری که درصدد انجام آن هستیم آیا به نفع بالاترین درجه نیکی ماهست یا نه میتوانیم به این وجه ابدیمان رجوع نمائیم.سومّین مدلی هم برای مو هست که به دورمجسمه کنده کاری شده مانند باد بزنی بازمیگشت و از پشت به زمین میرسید.این نشان دهنده ارتباط وجوه فیزیکی ،احساسی وروحی ما با یکدیگر میبود.

بسیاری از مجسّمه ها دارای جزئیّاتی حیرت انگیزبود،امّا درمیان شان مردمک چشم یکیشان ساخته نشده بود و این مرا خیلی متعجّب نمود.گوئی بی نگاه بود وگویا کوری را تمثیل مینمود.

گفت : " توتصوّر میکنی که یگانگی الهی انسانهارادیده وموردقضاوت قرارمیدهد ؛ ما امّا اعتقاد داریم که او احساسات ونیّت های موجودات را حسّ مینماید ،اعتقاد داریم که اوبدنبال این نیست که ما چه انجام میدهیم و چرا انجام میدهیم."

آن شب پرمعنی ترین شب تمامی سیاحتم شد. آن شب بود که فهمیدم چرا به آن سیاحت رفته ام و چه چیزهائی درانتظارم خواهدبود.مراسمی انجام شد.شاهدبودم که هنرمندان رنگ وگِل – حاضرمیکردند: دو طیف از رنگ قرمزو یک زرد لیموئی ساختند. سازنده آلات با تکه چوبهائی پانزده سانتیمتری قلم موهائی ساخت با ریزکردن نوک هرکدام از آنها با دندانهایش.بدن های افراد قبیله با طرحهائی مخلوط وطرح های حیوانات پوشانده شد.برمن هم لباسی با پرهای پرنده ای شبیه شترمرغ به نام- اِمونوم- وبا پرهای دیگرانواع پرنده ها به رنگ کِرِم پوشاندند.باید شبیه پرنده – کوکابوررا بوده باشم درآن لباس،زیرا دراین مراسم نمایش گونه نقش من زنده کردن یاد پرنده پیغام برنده به اطراف جهان بود.-کوکابوررا- پرنده ای زیبا بود امّا خیلی پرسروصدا بود وحتّی صدایش را میشد به عَرعَرخَرتشبیه نمود. یکی دیگرازخصوصیات کوکابوررا این که در خصوص درحیات ماندن بسیارلجوج است. این پرنده بزرگ برای نقشی که من قرار بود ایفا کنم انتخاب خوبی بود.پس ازپایان گرفتن آهنگها ورقص ها ،دائره کوچکی تشکیل دادیم.فقط نُه - نفربودیم.مردسالخورده،اووتا،مردشفاگر،زن شفاگر،حفظ کننده زمان،حفظ کننده خاطره،صلح - ساز،فامیل پرنده ها ومن.مردسالخورده درست درمقابل من نشست.پاهایش را بجای متکّا زیرش گذاشته بود.به جلو خم شد و به درون چشمانم نگریست.ازخارج دائره کسی به او قدحی سنگی درازنمود که داخلش مایعی بود.ازاین یک جرعه نوشید.آن نگاه نفوذ کننده اش را که تا اعماق روحم میرسید را زمانی که قدح را به شخص بعدی میداد ازچشمانم جدا نمود.سپس شروع به سخن نمود :" ما،قبیله انسانهای واقعی یگانگی الهی ،درحال جداشدن از سیّاره زمین هستیم.برای باقیمانده زمانمان بالاترین سطح حیات را برگزیده ایم وسوگند بکارت خوردیم.این روشی برای نشان دادن نظم فیزیکی مان است.دیگرصاحب فرزند نخواهیم شد.زمانی هم که جوانترین عضو ما ازاین دنیا جداشد،خالص ترین نسل نیزخاتمه خواهدیافت.ما موجودات ابدی هستیم.بسیار جاهائی درکیهان وجود دارد که ارواحی که مایل به مشاهده ما هستند می توانند اشکال جسمی اکتساب نمایند.ما مستقیماً ازنسل اوّلین موجودات می آئیم.ازشروع زمان تا کنون ،باصداقت نسبت به ارزش های آغازین وقوانین توانستیم برسرپا بمانیم.آنچه توانست دنیا رابه عنوان یک مجموعه واحد حفظ نماید دانش جمعی ماست.اکنون برای جداشدن ازاینجا اجازه گرفتیم.انسانهای دنیا

تغییرنمودند وبخشی از روحِ دنیا را گم کردند.مابرای وصلت با این بخش گم شده به آسمانها میرویم.توبعنوان یک پیام برنده انتخاب شدی تابه سهم خودخبرِ درحال جدا شدن ما از اینجا را بدهی. خاکِ مادر را به شما امانت می نمائیم.ما دعا خواهیم نمودکه قبل ازنابودکردن این دنیا بتوانید برای مسائلتان راه حلّی بیابید.بعضی موتانت ها هستند که درمرحله اکتساب روحهای موجودات حقیقی می باشند.اگربه اندازه لازم اهمیّت داده شود برای نجات سیّاره ازنابودشدن هنوز فرصت هست،امّا دیگرما نمیتوانیم به شما کمک نمائیم.زمان ما به سر رسید.دوره های باران تغییرنمود، هواگرم شدوسالهاست درحال نظاره این واقعیّت هستیم که نباتات وحیوانات درحال کاهش هستند.برای روح ها دیگر نمی توانیم بدنهای انسانی را مهیّا نمائیم زیرا بزودی دراینجا دربیابان، نه آب و نه خوراکی باقی خواهدماند. "

افکارم درب و داغون شده بود، حالا همه چیزها معنی خودرا برایم یافتند.درطول این زمان ،بازکردن همه چیزشان برای یک خارجی برای این بود که به یک پیغام برنده نیازداشتند.امّا چرا مرا انتخاب نمودند؟قدح سنگی حالا به من رسیده بود.یک جرعه نوشیدم.مزّه ای تُند مانند ویسکی سِک قاطی شده با سرکه داشت.قدح را به دست راستیم دادم . مرد سالخورده ادامه داد :

" حالا زمان استراحت دادن به بدنت و افکارت است .بخواب خواهرم.فردا بازهم صحبت خواهیم نمود. " آتش تا خاکسترشدن ادامه داشت.گرما به بالا رفته واز لابلای تخته سنگهای سقف خارج شده و میرفت.نتوانستم بخوابم. به نزد صلح ساز رفتم وبا اشاره دست به اوفهماندم که میخواهم با اوصحبت کنم. به من " بله " گفت.اوونا هم این را تأئید کرد وبراین اساس هرسه مان شروع به یک گفتگوی عمیق نمودیم.صلح سازکه صورتش به اندازه همین خاکهائی که بررویش این همه ماه است که راه میرویم چروک داشت، به من گفت که درآغاز زمان که آنها این را زمانِ رویا می - خواندند، تمام دنیا یکپارچه بوده است. " یگانگی الهی نور را آفرید، اوّلین روزی که زاد،تاریکی- مطلق

را روشن ساخت.خلأ برای جاگذاری دیسکهای گردان مورداستفاده قرارگرفته بود و سیّاره ما هم یکی از این دیسکهای گردان بود.دنیای ما صاف بود هیچ ویژگی نداشت .برسطح آن هیچ پوششی وجود نداشت ،عریان بود.آنچه حاکم بود سکوت بود.طبق نبودن حتّی یک گل که درجریان هوا خم گردد،حتی نسیمی وجود نداشت.دراین خلأ صدا،نه یک پرنده و نه صدای آن وجود داشت .سپس یگانگی الهی برهرسیّاره، دانش را انتشارداد وبه هرکدام ارمغانهائی متفاوت داد.آگاهی قبل از همه آمد.این اتمسفر و خاک از آن بوجود آمد.تمامی فرمهای موقّت حیات بوجود آمدند.انسانهای من

معتقدند که شما موتانت ها درشناخت ومعرفی آنچه (خدا) می نامید دچارمشکل بوده اید زیرا تصوّر میکنید اوقطعاً بایدصاحب یک فرم باشد .برای ما یگانگی الهی ،ابعاد،شکل و یا سنگینی ندارد.یگانگی یک منشأ است، خلاّقیت است، صافی است، عشق است، انرژی است، و نامحدود است.دربسیاری از مثلهای قبیله از یک مارقوس و قزَح نام برده میشود و این تمثیل کننده صلح-مطلق ، صدائی که ارتعاش عوض نموده و انرژی که رنگ و فرم گرفته و یا تمثیل کننده تماس با محور دانش است. " تا آنجا که فهمیدم آنچه که اووتا تلاش مینمود برایم توضیح دهد آگاهی یا عدم آگاهی درحال بیداری نبوده بلکه یک نوع آگاهی خلاّق میباشد.این همه چیزاست.درصخره ها ،درنباتات ،حیوانات و درفرزندان انسان وجود دارد.انسانها موجوداتی خلق شده میباشندامّا بدن انسان تنها به درد دربرگرفتن آن تکّه از بینهایت می خورد.دیگرموجودات بی پایان، درجاهای بسیار گوناگون کائنات مستقر گردیده اند.براساس اعتقاد قبیله ،یگانگی الهی اوّل زن را آفرید و به دنیا هم درحال سَردادن یک سرود قدم نهاده است.یگانگی الهی یک انسان نمی باشد.او خدا است ،بلند مرتبه است، درتمامیّت خود نیک است، قدرتی سرشار از عشق است.او با بسط دادن دنیا و انرژی آن را آفریده است.بومی ها اعتقاد دارند که انسان از صورت خدا آفریده شده امّآ باز معتقدند که خدا یک بدن ندارد و این یک صورت به معنای فیزیکی آن نیست.ارواح با تشابه به یگانگی الهی بوجود آمده اند، معنای این اینست که روح ها پر از عشق و صلح هستند وبسیاری از آنها قابلیت خلق بسیاری چیزها و نظاره را دارند.اراده آزاد واکتساب فرم انسانی توسط روح ها برای ما از آن رو داده شده که در این سیّاره که نام دنیا برآن گذاشته شده احساس هایمان و هیجان هایمان را به امتحان درآوریم.طبق چیزی که به من گفتند " زمان رویا" از سه بخش تشکیل میگردد.این در زمانی قبل از زمان تحقّق یافته. زمان رویا پس از تشکیل سطح زمین هم وجود داشته امّا درآن زمان دنیا هیچ خصوصیتی کسب ننموده بود.درحالیکه انسانهای اولیه هیجان ها ورفتارخویش را می آزمودند،مشاهده نمودند که میتوانند اگربخواهند خشم خودرا هم بزبان آورند.این وسیله ای شد که برای بوجود آوردن شرائط خشمگین شدن و یا خشمگین نمودن به دنبال بهانه بگردند. تلاش برای پیشرفته نمودن احساساتی مانندنگرانی ،حرص،شهوت وقدرت ،تنها صرف نمودن بیهوده زمان است.برای اثبات این هم همین کافیست که انسانهای اوّلیه نابودشدند وجای آنان را یک مجموعه صخره ای ،یک آبشارکوچک،یک پرتگاه یا هرچه که شبیه آن باشد گرفت. اینهائی که شمردم هنوزهم جاهای خود را دردنیا محافظت مینمایند وبرای دانایانی که آنها رابشناسند و مایل باشند از آنها درس بگیرند همچنان هرکدام محلی برای تفکّر است.آنچه به واقعیت فرم داده نادانی

است.سومین بخش از ”زمان رویا “ الآن است.افکارو آرزوها همچنان ادامه دارند.جهالت همچنان درحال خلق دنیاست. دلیل اینکه انسانهای قبیله ادعای تملّک برخاکهای روی زمین را درنمی یابند این است که خاک از آن تمامی موجودات است.تفاهم ها و تقسیمات به معنای حقیقی خود ،دریافت-هائی وابسته به انسان است.

تصاحب ،نقطه اوج طرد و نفی دیگران، با هدف خودپسندی است. قبل از اینکه بریتانیائی ها بیایند هیچکس دراسترالیا بی خاکی نمی کشید.قبیله اعتقاد دارد که سطح زمین پس از این که تمامی خاکها دریک نقطه جمع شد از استرالیا آشکار گردید.دانشمندان ادعا می کنند که صدو هشتادمیلیون سال قبل سطح زمین یک پارچه بوده و نام آن را هم -پانگه آ- گذاشته اند، که این بعداً به دو بخش تقسیم گردید.لوراسیس نامیست که به تک شمالی و گوندوانالند نامیست که به استرالیا ،قطب ،هندوستان ،افریقا وامریکای جنوبی داده اند.اما جدا شدن هندوستان از افریقا شصت وپنج میلیون سال قبل صورت گرفته است.در اثنای این حرکت قطب جنوب درزیراسترالیا،امریکای جنوبی مانده است. برطبق اعتقاد آبورژین ها درآغازتاریخ انسانیت ،انسانها با هدف کشف ،راه رفتن به صورت مداوم وپیشروی را انتخاب نموده اند.دربرابر وضعیت های تازه به جای اصرار برحفظ اصول اولیه ،به روش پیشرفته نمودن روشهاو احساسات تهاجمی رو نموده اند.هرقسمت از پیشروی شان باعث تغییر سیستم اعتقادیشان گردیده و مفاهیم ارزشی اش چهره های تازه کسب نموده و در نهایت حتی جلوه ظاهری اش دراقلیم های سردشمالی با پوشیده شدن به یک رنگ روشن تغییر نموده است.مردم قبیله هیچ تفاوتی براساس رنگ پوستمان بین انسانها نمیگذارند و معتقدند که همه ما درآغاز بایک رنگ پوست راه را آغاز نموده ایم ،و رفته رفته برای هماهنگی با محیط دستخوش تغییرشده ایم.محلّی ها معتقدند که موتانت ها خاصیت های ویژه خویش را دارند.اولین اینها این که موتانت ها نمی توانند برای مدت زیاد درهوای باززندگی نمایند.بسیاری از موتانت ها قبل از اینکه بدانند چه احساسی دارد لخت زیر باران ایستادن ،از این دنیا کوچ کرده میروند.آنها زمانهای خودرا در بناهائی که بصورت ساختگی گرم یا سرد شده میگذرانند و زمانی که بیرون میروند حتی زیر یک گرمای طبیعی ومعمولی گرما زده میشوند. دومّین خصوصیت – شان اینکه دیگر موتانت ها صاحب یک سیستم خوب هضم مانند انسانهای واقعی نمی باشند.آنها خوراکی ها رابصورت پودر درآورده ،آبکی نموده وبا اضافه نمودن موادشیمیائی آنها را نگهداری مینمایند.بیش از اینکه موادغذائی طبیعی بخورند،خوراکی های غیرطبیعی میخورند.حتی دراین

خصوص آنقدرپیش رفته اند که دربرابرغذاهای پایه وذرات معلق درهوا آلرژی یافته اند.گاهی اوقات برخی ازاطفال موتانت ها حتّی قادر به هضم شیر مادر خود نمی باشند.موتانتها صاحب یک ذهنیّت عصبی هستند زیرا زمان را با یک سیستم متعلق به خودشان می سنجند. مفهومی خارج از امروز را درنمی یابند و به همین دلیل بدون اینکه هیچ اهمیتی به فردا بدهند آن را نابودمی کنند.اما بزرگترین تفاوت میان انسانهای امروزی و حالی که در سرآغاز داشتند، این است که موتانت ها ترس را شناختند. انسانهای واقعی نمی ترسند.موتانت ها فرزندان خود را تهدید مینمایند. آنها نیاز به مجازات ها وزندان ها نیاز دارند.حتی امنیت یک حکومت به تهدید مسلحانه دیگرکشورها وابستگی دارد. به نظر قبیله ،ترس احساسی متعلق به دنیای حیوانات است ودر مجادله ماندن درحیات نقش مهمی ایفا مینماید.اگر انسانها یگانگی الهی رابشناسند و بدانند که کائنات بر اساس یک مدل تصادفی بنا نشده ویک طرحی است که با تمام جزئیاتش طرّاحی شده، هیچ نمی ترسند.یا انسان اعتقاد و ایمان دارد یا ندارد.هر دو آنها با هم امکان پذیرنیست.براساس ایمان بومی ها اشیاء مادّی راه به ترسیدن باز مینمایند.هرقدرانسانها اموال بیشتری داشته باشند به همان نسبت بیشتر میترسند.واحتمالاً فقط بخاطراین اشیاء زندگی مینمایند.یکی از چیزهائی که برای انسانهای واقعی بیهوده می آید اصرار میسیونرها به بچه ها درسرسفره غذا قبل از شروع به خوردن ،دربه هم چسباندن دستها و شکر نمودن به خدا بوده.آنها-انسانهای واقعی- ازلحظه ای که بیدارمیشوند اساساً شکرگزاری خود را انجام میدهند . آنان تمام یک روز را بدون اینکه درپی تضمین نمودن آن باشند میگذرانند. طبق اعتقاد قبیله میسیونرها اگرمجبور به آموختن حسّ منت داری به فرزندان-خودهستند-که این حسّی است که ازدرون انسان به شکل خودجوش میآید-می بایست جامعه ای را که درآن زندگی مینمایند یک بار دیگرازنظربگذرانند.بلکه هم دراصل آنکه به کمک نیازدارد خود ایشان هستند.آنان از اینکه میسیونرها این اصل بازپرداخت وام به زمین از سوی قبیله را هم نتوانسته بودند دریابند.هر کسی میداند که هرقدر از خاک کمتربگیری ،فرصت هم همان قدر کمترخواهدبود.انسانهای واقعی ، درنمی یافتند که کجای اهدای چندقطره ازخونشان بر خاک که به عنوان نماد منّت داری وپرداخت قرض گرفته شده به آن است ،وحشی گری است.حتّی آنان قصد یک انسان برای قطع تغذیه وزیرخورشید نشستن را یک آرزوی شخصی تلقی نموده آن را محترم میشمارند.آنان مرگ ناشی از تصادف ویا مریضی را طبیعی نمی شمارند.آنها اعتقاد دارند که شما نمیتوانید چیزی ابدی وبی نهایت را بکشید.بومی ها به انتخاب آزاد اعتقاد دارند.همانطور که روح درخصوص آمدن به این دنیا با آزادی تصمیم میگیرد،کدام قانونها میتواند آرزوی بازبرگشت او به

خانه اش را مانع گردند؟ این تصمیمی شخصی نیست که دراین واقعیت آشکار که درآن هستیم گرفته شده باشد.این یک تصمیم اتخاذ شده درسطحی بی نهایت است که توسط ذات کاملاً دانا گرفته شده است.آنان اعتقاد دارند که خارج شدن از تجربه انسانی با آزمودن اراده آزاد وفرصت میسّر است.درسنّی حدود صدوبیست یا صدوسی سال ،زمانی که شخص هیجان زده بازگشت به ابدیت میگردد،وپس از گرفتن اجازه از یگانگی الهی،درمورد اینکه اگر چنین تصمیمی مطابق با برترین نیکی ها باشد،آنان یک جشن برگزار میکنند ،جشنی برای زندگی شان.انسانهای واقعی ازصدها سال به این سوبه هرفرزند نوزاد همان کلمات را گفته وتکرار نموده اند.هرکدام ازانسانهای واقعی زمانیکه چشم به این دنیا میگشایند این اولین کلماتی است که همه آنها میشنوند : " تورا دوست داریم ودررهروی که خواهی داشت پشتیبان توخواهیم بود." در ضیافت پایانی هم همه، شخصی را که تصمیم به بازگشت به ابدیت گرفته درآغوش میکشند وهمان سخنان را تکرار می نمایند. شخص آنچه را که موقع آمدنش میشنود عین همان کلماتی است که موقع رفتن میشنود.سپس شخصی که حاضر برای رفتن شده بر روی ماسه نشسته و تمامی سیستم های بدن خود را می بندد. ودرکمتراز دو دقیقه رفته است. درپی او غصّه ویا عزاداری صورت نمی گیرد.آنها پذیرفتند زمانی که توان قبول مسئولیتش را بیابم ، به من تکنیک گذر ازسطح انسانی به سطح نامرئی را بیاموزند.کلمه موتانت یک رنگ ویا یک شخص نیست ،بلکه ازسوی ایشان به مثابه یک دریافت قلبی و یا عقلی تلقی میشود.این یک نوع ازشیوه رفتاری است.موتانت ها کسانی هستندکه خاطرات قدیم وحقایق کیهانی خویش را گم کرده و یا مسدود نموده اند.زمانی که گفتگویمان را به پایان رساندیم خیلی دیرشده بود و ما هم ازرمق افتاده بودیم.این غار دیروز خالی بود و حالا با زندگی پرشده بود.دیروز مغزم پرازدانسته های حاصل ازسالها تحصیل بود ،امّا حالا شبیه اسفنجی شده بود که درحال مکیدن دانش هائی متفاوت وخیلی مهمتربود.شیوه زندگی ایشان چنان برایم غریبه و برای فهم عمیقم چنان مشکل بود که سیستم فکریم با گذربه یک آرامش ناآگاهانه ،درونم پرازحسّ سپاسگزاری گردید.

آرشیوها

صبح روز بعد اجازه دادند که مراسمی راکه نام (گرفتن زمان) به آن داده بودند را ببینم.وسیله ای که ازسنگ ساخته بودند نورخورشید را از سوراخ کوچکی عبور می دادوخورشید هرسال تنها یک بار ازآن روزن واردشده وآن نقطه را روشن مینمود.زمانیکه این صورت می پذیرفت ،درمی یافتند که یک سال سپری شده است.آن روزبه افتخار زن حفظ کننده زمان وزن حفظ کننده خاطره یک ضیافت بزرگ ترتیب داده شده بود.این دو آرشیوگرآن روزمراسم سالیانه شان را انجام میدادند.دو زن بر روی یک دیوار وقایعی که در شش فصل گذشته آبورژین ها روی داده بود را بر دیوارنقش میکردند.تمامی تولدها ومرگ ها براساس فصل و روزش وساعت خورشیدی و یا ماه ثبت میگردید.ودر کناراین برخی وقایعی که دیده شده بود نیزبه نقاشی علاوه میگردید.از این نقاشی های دیواری توانستم صد و شصت تا را بشمارم ودیدم که جوانترین عضوقبیله ما سیزده سالش بود و در میان ما چهار نفر بودند که سنّشان از نود گذشته بود.تا زمانیکه نقاشی های دیواری را ندیده بودم نمی دانستم که حکومت استرالیا آزمایش اتمی انجام داده است.به احتمال قوی زمانیکه حکومت این آزمایش ها را انجام میداد،نمی دانست که دراطرافش انسانها هستند(پس ازسالها کاملاً اثبات شده که با علم به حضورآبورژین ها درآنجا این آزمایشات انجام شده که هنوزهم آثارآن برنسل برخی از قبائل مشاهده میشود-مترجم)درمیان نقاشی های دیواری،بمباران داروین ژاپنی ها هم وجود داشت.بدون وجود یک کاغذ و قلم حفظ کننده خاطره توانسته بود هرواقعه مهمی را ضبط نماید.وقتی که حفظ کننده زمان ازاین نقاشی ها ویا کنده کاریها حرف میزد، خوشحالیش ازچهره-اش پیدابودوازچشمانش برقی می جهید که شبیه چشمان کودکی بود که چند دقیقه قبل یک هدیه-

گرفته است.هردوی این زنها هم درسنین بالای خود بودند.فکر کردم درجامعه ما چقدر سالخورده فراموشکار،مسئولیت ناپذیر،غیرقابل اعتماد وازکارافتاده هست.درحالیکه دراینجا دراین محیط ابتدائی ،سالخوردگی به همراه دانائی پیش میرفت.وزمانیکه این افراد به سخن آغازمیکردند با اهمیّت تلقی میشد.با شمارش معکوس نقاشی ها وکنده کاریها توانستم به سال تولّدخودم برسم.درآنجا درفصلی که مطابق باسپتامبربود و در روزی که مطابق با بیست ونهمین روزماه بود یک تولّد بوقوع پیوسته بود.پرسیدم که آن شخص که درآن روز بدنیا آمده کیست .به من گفتند که آن شخصی است که اکنون به نام مردسالخورده می شناسیم و درواقع -قوی اصیل خشکی - میباشد.اگردهانم را ازتعجّب یک وجب بازنکرده بودم ،تنها دلیلش اتفاق وتصادف میتوانست بوده باشد.به من گفته شد تولّدشخصی درهمان سال وماه و روز تولّدتو امّا در آن نیمه روی زمین وملاقات با او واینکه این را هم ازقبل به تو خبرداده شده باشند چقدر میتواند محتمل باشد؟ به اووتا گفتم میخواهم با قوی اصیل خشکی بطور خصوصی صحبت کنم.این ملاقات را ترتیب داد.

سالها قبل به قوی خشکی گفته شده بود که بربخش بالائی زمین(احتمالاً اشاره به نیمکره شمالی است-مترجم)درمیان اجتماع موتانت ها همسرروحی او درمیان یک بدن جاگرفته است.او هم درجوانیش ،به فکرافتاده بود که درمیان مردمی که دراسترالیا زندگی میکنند بدنبال او بگردد امّا به او گفته اند،براساس این توافق روحی که انجام داده اند،هم او و هم همسرش باید درجهت تکامل ارزش های مقدّس حدّاقل باید پنجاه سال زندگی نمایند.تولّدهایمان را مقایسه کردیم زندگی او با رفتن مادرتنهایش به جائی که ازقبل به او اعلان شده بوده وبرای رسیدن به آنجا روزها راه رفته وپس از رسیدن به آنجا ماسه ها را شکافته وبا پهن کردن پوست یک کوالای نادر به نام آلبینو آغازشده. اما زندگی من درآیُووا دریک اتاق سفید واستریل یک بیمارستان آغازشده بود.اما مادر من هم برای رسیدن به این محل خاصّ که انتخاب ویژه خودش بوده میبایست از شیکاگو کیلومترها راه پیموده باشد.پدر قوی اصیل خشکی درآن زمان درحال سفربوده ودر جائی خیلی خیلی دوربوده .پدر من هم عیناً همانطوربود.او نامش را درطول زندگیش بارها تغییرداده بود.من هم همانطور.او ازشرائطی که باعث هر تغییرشد سخن گفت.آن پوست بسیار نادری که بر سرراه مادرش که برای زایمان میرفت، آشکارشده بود،اشارتی بودمبنی بر اینکه روح آن طفلی که حمل مینمود دارای ویژگی رهبری نمودن است.او بطورشخصی تجربه فامیلی با قوی خشکی را انجام داده ،سپس هم صفت اصیل را به آن اضافه نموده بود.من هم داستان تغییرات دراسم خودم را توضیح دادم.ماهیت ارتباطی که بین ما بود هیچ اهمیتی نداشت که نمادین باشدیا واقعی .حقیقتاً هم

از همان لحظه اول دربرابر همدیگر نزدیکی بسیارعمیقی احساس نموده بودیم. میان ما بسیار سخن ها بود که ازقلبی به قلب دیگرتراوش مینمود.بسیاری ازگفتگوهایمان شخصی-
بودوموضوعاتی بود که تصورکردم برای ذکر دراین نوشته مناسب نباشند.امّا هرچه باشد واقعیت اینست که ازمیان سخنانمان نکته ای هست که مایلم با شما درمیان بگذارم. قوی اصیل خشکی به من ازدوگانگی دراین دنیای شخصیت ها سخن گفت. من درآغازآن را به معنای خوبی دربرابر بدی ،آزادگی دربرابر بردگی و مناسب بودن دربرابر متضادش تصوّرنموده بودم .امّا آنچه که او میخواست بیان کند معنایش این نبود.سفید وسیاه وجود ندارد.آنچه هست همواره طیفهای مختلف خاکستری است. ومهمتر از همه اینکه ،تمامیّت خاکستری ،مرحله به مرحله درحال پیشروی بسوی منبع خویش است.با کمی شوخی با او ازسن هایمان سخن گفته واضافه کردم برای فهمیدن اینها فقط به یک پنجاه سال دیگر نیازدارم.درساعات بعدی همان روز درحین مراسم حفظ زمان متوجّه شدم که ایجاد کننده اولیه رنگ اسپری آبورژین ها بوده اند.این انسانها که در مورد محیط اطراف خود به نهایت حساس بودند هیچگاه از موادشیمیائی استفاده نمی کردند.آنان به بهانه هماهنگی با تغییرات زمان ،درتابعیت ازاشتباهات زمان مقاومت نموده اند وبه این ترتیب آنچه درطول هزارسال انجام میداده اند با انتخابهای امروزشان یکی است.یک بخش از دیوار را با کمک انگشتانشان و پر یک پرنده به رنگ قرمز رنگ آمیزی نمودند.چندساعت بعد وقتی که رنگ خشک شد به من نحوه ترکیب رنگ سفید بدست آمده از گچ و روغن مارمولک را یاد دادند.برای انجام دادن این ترکیب پوست یک درخت را بکاربردیم.وقتی غلظتش به اندازه لازم رسید پوست درخت را به شکل یک قیف درآورده ورنگ را به دهانم ریختند.رنگ مزّه زیادی نداشت اما همینکه روی زبانم بود احساس عجیبی داشت.سپس دستم را بر روی دیوارقرمز گذاشتم ورنگ را ازدهانم بر اطراف دستانم با فوت کردن پاشیدم.بعد دستم را ازجائی که گذاشته بودم کشیدم و وقتی به دیوارنگاه کردم وبه این دیوارمقدّس نگاه کردم " جای دست موتانت" را دیدم.اگر چهره ام برسقف کلیسای سیستین درواتیکان ترسیم میشد این چنین احساس افتخارنمی کردم.
تمام روزم را با بررسی داده های برروی دیوار گذرندم.به رسمیت شناخته شدن-
حکمدارانگلیس،اعلان تغییر واحد پول،یک اتومبیل،هواپیما ،جت،روزهای نخستی که ماهواره- هائی که به دور استرالیا میگردند دیده شده بودند و خورشید و ماه گرفتگی ها بر اینجا نقش شده بود.حتّی درمیان این نقاشی ها ،نقشی از موتانتهائی بود که بیش از من تحت موتاسیون قرار گرفته و سوار بر بشقاب پرنده ای بودند نیز دیده میشد.بعضی ازچیزهائی که برایم توضیح دادند از

کارهای حفظ کننده زمان و حفظ کننده خاطره قبلی بود امّا بقیه براساس اخباری ترسیم شده بود که توسط نظاره کنندگانی که به جامعه متمدن فرستاده شده بودند ،آورده شده بود.زمانی برای این منظورجوانان را به شهرها می فرستاده انداما بعداً متوجه میشوند که این وظیفه ای بسیار سخت برای ایشان میباشد.جوانان خیلی زود فریب وعده های صاحب کامیونت شدن ،هرروز بستنی خوردن و منتفع شدن ازانواع امکانات دنیای صنایع را میخوردند.بدلیل اینکه افراد مسن محکمتر برزمین پا میگذارند این مغناطیس ها راخوب میشناسند ولی فریب آن را نمیخورند.اما هرچه که باشد هیچکس مجبور به بسته ماندن به قبیله نمی بود و هرازگاهی دیده میشد که برخی از اعضای گم شده به میان قبیله بازمیگشتند.اووتا زمانیکه بدنیا آمده بود از دست مادرش گرفته شده بود.این کارنه تنها درگذشته بسیار رایج بوده بلکه قانونی هم بوده.حکومت به بهانه تبدیل نمودن فرزندان پاگان ها به مسیحیان ونجات روح هایشان ،کودک هارا تسلیم مراکز مخصوص مینمودند ویادگیری زبان مادری وانجام آئین های مقدّس شان ممنوع میشد.تازمانیکه اووتا به منظوریادگرفتن ریشه-هایش فرارکرد،شانزده سال درشهرزندگی کرده بود.موقعی که اووتا موضوع خانه دادن حکومت به آبورژین ها را تعریف کرد خیلی خندیدیم.انسانها درباغچه ها میخوابیدند، ازخانه هابعنوان انباراستفاده میکردند.این درعین حال نشان دهنده دریافت ایشان ازمبحث هدیه است.طبق اعتقادقبیله هدیه اگرچیزی باشد که شخص هدیه گیرنده میخواسته ،ارمغان نامیده میشود؛امّا اگرچیزی باشد که هدیه گیرنده آرزوی تصاحب آن را نداشته ،دیگر ارمغان نامیده نمی شود.درهدیه اجباری وجود ندارد.چیری است که بدون هیچ شرطی داده میشود.شخص هدیه گیرنده میتواند هرچه دلش خواست با هدیه گرفته شده انجام دهد، میتوانداستفاده کند،میتواند بشکند،میتواند به دیگری بدهد.هرچه دلش بخواهد با آن انجام میدهد.هدیه بدون شرط از آن هدیه گیرنده است و هدیه دهنده درمقابل آن هیچ چیزی توقع نمی دارد.اگربه این شروط بستگی نداشته باشد این یک ارمغان –هدیه-
نخواهدبود.درآن صورت نام دیگری احتمالاً باید به آن داد.کاملاً روشن بود هدیه های-
حکومتها و آنچه درکشور من تحت این نام بسیاری ازچیزها که داده میشدازسوی این انسانها طوردیگری تلقّی میشد.درکنار این متوجه بودم که درکشورم انسانهائی هستند که مرتّباً هدیه می-دهند اما متوجه این نیستند.آنها سخنان شهامت دهنده زبان می آورند،نقص های خنده داری را با دیگران درمیان میگذارند،صاحب شانه هائی هستند که دوستانشان میتوانند به آنها تکیه کرده وگریه کنند، یا به ساده ترین زبان ،دوستان واقعی.دانائی این انسانها مرتباً و بدون وقفه مرا به حیرت می-انداخت.اگر آنها رهبران این دنیا میبودند چه ارتباط معرکه ای بین مردم کشورهای مختلف برقرار

میشد.

وظیفه

روز بعد اجازه داده شد که وارد طبقه زیرین که درعین حال حفاظت شده ترین طبقه این مکان مقدّس در زیرزمین بود گردم.اینجا پرارزش ترین محل بود وبحث های عمیق قبول من دراین جا انجام شده بود.برای روشن نمودن این اتاق که دیوارهایش جلا داده شده بود و درمیانه های آن سنگهای براق سیلیس گذاشته شده بود، مجبورشدیم از مشعل استفاده کنیم.نورهای منعکس شده بردیوارها،زمین،وسقف ،زیباترین رنگین کمانی بود که تا بحال دیده بودم.گوئی داخل یک-کریستال ایستاده بودم.رنگها پائین من ،بر بالای من می رقصیدند و مرا از هرسو دربرمی گرفتند.این اتاق جائی بود که انسانها مستقیماً با یگانگی ارتباط برقرار می کردندوبا تعبیری که ما به کارمیبریم محلّ مدیتاسیون بود.برای من تفاوت میان دعای موتانت ها وطرز ارتباط-برقرارکردن انسانهای واقعی با خداوند را توضیح دادند و گفتند که دعا یک سخنگوئی دربرابردنیای روحانی است درحالیکه آنها تماماً برعکس این را انجام میدهند.آنها گوش می دادند تمامی افکار در ذهنشان را می شستند و برای گرفتن پیام شروع به انتظار می نمودند.گمانم آنچه که میخواستد به من بگویند این بود : " درحالیکه مشغول حرف زدن هستی، نمی توانی صدای یگانگی الهی را بشنوی."

دراین اتاق مراسم ازدواج انجام شده بود و هم مراسم تغییر نام .افرادسالخورده هم قبل از اینکه تصمیم به بازگشت به ابدیت را بگیرند ،این مکانی بود که قبل از آن زیارت می کردند.زمانیکه درخاک استرالیا غیر از این نژاد کسی دیگر زندگی نمی کرده روش های دفن مرده هایشان از قبیله به قبیله تغییر میکرد.برخی مردگانشان را درشیارهائی که درکوهها کنده پس از پیچیدن آنها

مانند ظاهرمومیائی ها دفن می کردند. در - اولورو - زمانی بسیاری از بدنها-
مدفون بوده امّا اکنون البته همه آنها از میان رفته اند.درواقع این انسانها به بدن انسانِ مرده اهمیّت زیادی نمی داده به همین دلیل اکثر اجساددریک گودال نه چندان عمیقی که درماسه کنده میشد دفن می گردید.براساس اعتقاد آنها بدن مرده مانند هرچیزدیگری درکائنات می باید ذوب شده و مخلوط خاک گردد.در این زمان برخی ازسالخوردگان وصیّت می کنند که پس از مردن بدن ایشان را بدون دفن کردن دربیابان رها کنند.به این ترتیب فکر می کردند که قرض خود به دنیای حیوانات را که درطول حیاتشان ازآنها برای ایشان نعمت مهیّا کرده اند را ادا می نمایند.تا قدری که فهمیدم زمانیکه آخرین نفس خود را می کشند می دانند که به کجا می روندامّا بسیاری ازموتانت ها از این دانش محروم می باشند.زمانی که این را فهمیدید از این دنیا با اطمینان ،آرامش جدا می شوید.امّا زمانیکه ندانستید درآنجا یک چالش آشکار وجود دارد.دراتاقی که با جواهرات مزیّن شده بود تعلیم های بسیار خاص نیزانجام میپذیرفت.این کلاسی بود که درآن هنرنامرئی شدن آموزش داده-
میشد.درمورد نژاد آبورژین این زمان طولانی شایع بود که ایشان توانا هستند به اینکه خود را قاطی هوای لطیف کنند زمانی که با خطری روبرو میگردند.بسیاری از بومی هائی که درشهر زندگی میکردند این را یک حرف توخالی می شمردند.از نظرایشان مردم آنها اساساً صاحب چنین قدرتهای فراانسانی نبوده اند.امّا آنها اشتباه می کنند.در این بیابان هنر ناپدید شدن از دیدگان دریک سطح بسیار بالا تحقق می یابد.مردم قبیله انسانهای واقعی نه تنها هنرناپدیدشدن از دیدگان ،بلکه بیش از یک نفرشدن در یک آن را میتوانند انجام دهند.یک انسان قابلیت نشان دادن خودش به تعداد ده و یا پنجاه را دارد.این روش وسیله ای بود که به جای سلاح برای درحیات ماندن از آن استفاده میشد.درواقع از سر ترس از دیگر نژادها از آن استفاده می کنند.آنها برای نابودکردن دیگران خود را تکثیرنمی کنند .لازم نیست که ایشان را وادار‌به این کارکرد زیرا به ندرت ازقدرت نامرئی شدن استفاده می کنند وآن زمان افراد طرف مقابل با فریاد پا به فرار می گذارند،بعد هم داستانهای شیاطین تعریف می کنند.دراین مکان مقدّس تنها چندروز ماندیم امّا قبل از جداشدن از آنجا مراسمی دراتاق جواهر انجام دادند که طی آن مرا به عنوان سخنگو اعلان نمودند و پس از آن هم یک آئین خاص برای حفاظت من درآینده انجام دادند.آئین با مالیدن روغن به سرم آغازشد.یک سنگ اوپال(نوعی کریستال) را که برپوست خاستری کوالا نصب شده بود را بر بالای پیشانیم قراردادند.به همه اطراف بدنم وصورتم پرهای پرنده چسباندند.همه لباسهائی ازپرپوشیدند.این آئینی بود که از حرکت پرها و صدای آنها بوجود آمده بود.این صدازیباتر ازصدای اُرگهائی بود که

درشاهانه ترین کلیساهای جهان شنیده بودم.درکنار این سازی شبیه فلوت ما که از گِل ساخته شده بود و یک ساز کوتاه چوبی نواختند.درآن زمان بود که فهمیدم واقعاً مرا درمیان خود پذیرفته-اند.امتحانی را که درمورد من اجرا کرده بودند را با موفقیت گذرانده بودم.قبلاً نه به من اعلان شده بود که امتحان کرده خواهم شد نه هدف آن مشخّص شده بود.درمیان دائره آنها بودن ،گوش فرادادن به آهنگهائی که برای من خوانده میشد ، شنیدن صدای آن موسیقی قدیم و خالص مرا بسیار بسیار هیجان زده و متأثّر نموده بود.صبح روز بعد تنها بخشی ازگروه اوّلیه به همراه من این مکان مخفی را ترک نمودندو به قصد ادامه راه (سلوک) به راه افتادیم.حالا به کجا می رفتیم؟ این را نمیدانستم.

یک مراسم جشن

درطول پیاده روی مان دوفرصت بدست آمد برای مفتخرنمودن توانائی های افراد.برای هرکس مراسمی مخصوص خودش فراهم میشد امّا این هیچ ربطی به جشن های تولد ما نداشت.این مراسم برای تبریک گفتن به آزادی هایشان ویا اثری مثبت که برزندگی گذاشته اند انجام میشد.براساس اعتقادآنها هدف ازگذشت زمان این است که یک انسان به شکلی کامل تر و آگاه تردرآیدودربیان وجود خویش موفّق ترگردد.به همین دلیل کسی که معتقدبود نسبت به سال قبل ،انسان بهتری شده است ،درخواست یک جشن مینمود.وقتی که اواعلان کرد که حاضراست ،همه این جشن را برگزارمیکنند.یکی ازجشن ها به گفته آنها برای زنی شنونده صورت گرفت که قابلیت شفایش را تبّرک نمایند.نامش- سرّنگهدار-بود.هرکس که میخواست درهرموردی دلش را خالی کند یا اعتراضی نماید ،اوحاضربه گوش دادن میبود.این گفتگوها همواره درمحیطی بسیارخاص وقوع می یافت ونگهدارنده سرّ نه یک نصیحت مینمود و نه قضاوتی میکرد.فقط دست شخص گوینده را میگرفت ویا او را درآغوشش می خواباند و فقط گوش می داد.گوئی روشی برای جسارت بخشیدن به آنها برای پیداکردن راه حلّ خودشان ویا کمک کردن به آنها برای پیداکردن راهی که دلشان به

آنها می گفت ،را داشت.درفکرم مردم خودمان درامریکا آمد.جوانانی که با روش زندگی بی هدف و بدون معنا از این جا به آن جا کشیده میشوند.خانه بدوشهائی که هیچ چیز برای ارائه به جامعه ندارند.انسانهائی ناهماهنگ که شبیه جوانان ما نبوده ودرتلاش پیداکردن کاربرای خودهستند.ای- کاش میتوانستم آنها را به اینجا بیاورم تا این رابببینند.به درد خوردن در درون یک جامعه چنان حسّ فوق العاده ای است که نگو.این زن مانند تمام انسانهای قبیله آگاهی داشت که در کدام نقطه ها قوی است .ویژگی جشن دراین بود که نگهدارنده سرّ درنقطه ای کمی بالاتر از جائی که مابودیم می نشست. اودعا کرد که اگر به خیرماست ،کائنات به ما خوراکیهای درخشان عطا نماید والبته آن عصرموقع پیاده روی ،بر سر راهمان انگورها و تمشک ها سبزشد.چندروزقبل هنگام راه رفتن جائی بود که بارش باران درآنجا را دیده بودیم ودرآنجا زمانی که رسیدیم ،درمیان تالابهای سیارکوچکی که ایجادشده بود تعداد زیادی ازچهارپایان را دیدیم.وقتی گوشت آنها را بر روی صخره های داغ گذاشتیم ،تبدیل به چنان خوراکی های لذیذی شدند که اصلاً تصوّرش را هم نمی- توانستم بکنم.درلیست غذای جشن مان درکنار این، تعدادی ازموجودات وجود داشتند که درمیان گِل بالا و پائین می پریدندو چندان هم جلوه جذّابی نداشتند.درمراسم جشن موسیقی هم داشتیم.به- انسانهای واقعی رقص تگزاسی را یاد دادم که ما به آن (کاتِن آید جو) میگوئیم.با ریتم- طبل های آنها رقص چنان حال خنده داری گرفت که که کمی بعد همه ما شروع به خندیدن کردیم.سپس تصمیم گرفتیم به آنها نشان دهم که یک موتانت چگونه با همسرش می رقصد واز قوی اصیل خشکی خواستم که با من همراهی کند.همراه رقصم بلافاصله قدم های مخصوص والس را دریافت اما نتوانستیم ریتم صحیح را بدست آوریم.من ملودی را زمزمه کردم وآنهارا هم دعوت کردم که به من بپیوندند.کمی بعد تمامی قبیله درزیرآسمان استرالیا با زمزمه موسیقی ،والس میرقصید.رقص دیگری هم که دوست داشتم به آنها نشان دهم رقص آزاد بودکه درکشورم به نام- رقص میدانی- بود. واووتا به همراه من یک نمایش معرکه انجام داد.آن شب تصمیم گرفتند که من درجامعه خودم هنرشفا دادن را به گوشه ای رها کرده و وارد حوزه موسیقی بشوم.برای اینکه یک نام آبورژین بدست آورم زمان کمی مانده بود.آنان معتقد بودند که من بیش از یک توانائی دارم و میدانستند ضمن صادق ماندن به فرهنگ خود ،طرزنگرش آنها به زندگی رابسیاردوست داشته ام. از این رو بهء من نام " دوقلبی"(توئین هارتز) را دادند.درمراسم جشن سرّنگهداربسیاری از افراد حرف زدند و از این گفتند که حضوراو درقبیله چقدر راحتی بخش و کاری که او انجام میدهد چقدربرای همه ارزشمند است.اوهم با یک تواضع امّا درعین حال با ادائی مغرورانه عصبانی

میشد و ستایش ها را به شکلی با اصالت می پذیرفت.شب معرکه ای بود.کمی قبل از این که مغلوب خواب شوم به کائنات بخاطر اینکه این روز زیبا را به من بخشیده بود گفتم: تشگرمیکنم. اگرقبلاً به من قدرت انتخاب داده میشد اصلاً راه رفتن با این انسانها را قبول نمی کردم. اگر لیست غذا به من نشان داده میشد هیچگاه حیوانات بزرگ چهارپا پیشنهاد نمیکردم.
امّا حالا فهمیده بودم که تعطیلاتی که ما داریم چقدر بی معنی است و زمانی را که اینجا گذراندم چقدرخارق العادّه بوده است.

سیل

خاکهائی که دربرابرمان بود دستخوش فرسایش شده بود.بدلیل وجود درّه های با عمق سه متر در مسیری مستقیم نمی توانستیم حرکت نمائیم.آسمان ناگهان سیاه شد.ابرهای بسیاربزرگ سیاه بالای سرمان بود و می توانستیم حرکتهای سریع آنها بر روی اسمان راببینیم.اوّل کمی جلوتر از ما یک شمشک افتاد ودرپی آن یک صدای کرکننده رعد شنیده شد.آسمان تبدیل به سقفی شده بود که چراغهای فلاش آن مرتّباً روشن وخاموش میشد .همه بدنبال جائی برای پنهان شدن درچپ وراست خودگشتند.همه به چهارطرف پخش شدیم امّا جائی برای پناه بردن نیافتیم.این بخش-
ازکشوربسیارخشکسال بود،دراطراف تنها چند بوته درختچه وبرخی بوته روئیده برماسه بچشم میخورد.روشن بود که رگبار کمی بعدشروع میشد وآسمان مانند قطاری که درحال نزدیک شدن بود می غرّید.خاک زیرپایمان لرزید.بعد ازآسمان بارانی با دانه های درشت شروع به باریدن نمود.رعدوبرق ادامه داشت.صداهای رعدکه نفسم را می برید یکی پس ازدیگری بگوش-
میرسید.دستم با یک حرکت ناخودآگاه به طرف کمربندی رفت که به کمربسته بودم.درنوک این کمربند ظرف آب وکاسه ای بود که زن شفاگر درآن برایم روغن شامل بوته ها و پودرها ساخته بودقرار اشت.هرکدام ازآنها رابرایم مفصّل توضیح داده که درکجا و به چه دردی میخورند.امّا می دانستم که برای درک هنراو می بایست طبق همان شش سالی که درامریکا درس طبّ خوانده بودم

یک دوره شش ساله طی کنم .کنترل کردم که آیا کمربندم درجای خودش خست و محکم است یانه.درمیان تمام این سروصداها فهمیدم که یک صدای بسیار قوی تروتازه تر و هجوم آورنده شنیده ام .این صدا هیچ هم آشنا بنظرنمی رسید.اووتا خطاب به من گفت : " به یک درخت بچسب یک درخت راسفت و سخت بگیر" امّا دراطرافم درختی وجود نداشت که بگیرم.چشمانم را بلندکردم و دیدم که بر روی بیابان چیزی درحال قِل خوردن است.این هرچیزی که بود سیاه رنگ و بلند و با پهنای ده متر با سرعت به طرف من می آمد.تا بیایم بفهمم که آن چیست گیرش افتادم آب به شکلی گِل آلود ،کف آلود و با تشکیل گردابهائی ازبالای سرم گذشت.تمام بدنم اسیرسیل شده بود.ازیک طرف به تلاش افتادم تا نفس بکشم وازطرفی تلاش میکردم دستم را ازآب خارج کرده وچیزی رابگیرم.دیگر حتی نمی توانستم تشخیص بدهم که بالا کجاست و پائین کجا.یک گِل سنگین توی گوشهایم را پُر کرد.بدنم به چهارطرف می چرخید ومعلّق میزد تا اینکه به یک جسم سخت برخورد وایستاد؛ به یک بوته گیرکرده بودم.تلاش میکردم تا میتوانم گردن وسرم را بلندکرده ونفس بکشم.شُش هایم برای گرفتن اکسیژن تقلاّ میکردند.هنوز زیرآب بودم وهیچ شانسی نداشتم .ترسی را که حس کردم ممکن نیست بتوان با کلمات توضیح داد.گوئی قدرتهائی که هیچ نمی شناختم مرا به تسلیم خود درآورده بودند.راضی به غرق شدن شده بودم اما سعی میکردم که برای آخرین بار نفس بکشم . چشمانم را نمی توانستم بازکنم .گِلی که صورتم را پوشانده بود خیلی سنگین بود.به دلیل آبی که بیشتروبیشتر برمن فشار می آورد تکّه سنگها بربدنم فرو میرفتند. سیل با همان سرعتی که آمده بود رفت.موج ها کوچک شده وسطح آب پائین آمد.حس می کردم که دانه های درشت باران برتنم فرو میرفتند.صورتم را به طرف آسمان برگرداندم ومنتظرشدم باران گِلی را که چشمانم رابسته بود را پاک نماید.زمانیکه تلاش کردم بلندشوم دریافتم که یک فضای خالی هست.چشمانم را که بازکردم پاهایم رادیدم که یک مترونیم بالاتراززمین درحال تلوتلو خوردن بود.درکناره درّه آویزان مانده بودم.صدای دوستانم را شنیدم که سعی میکردند خودشان را نجات بدهند.نمی توانستم خودم را به بالا بکشم.به همین دلیل خودم را به زمین انداختم.وقتی به زمین افتادم هرقدرهم که زانوهایم دردگرفته باشد ،شروع به کشیدن خودم درطول درّه نمودم .کمی بعد متوجّه شدم که صداها ازجهت معکوس می آیند و دوباره برگشتم.مدّت زیادی نگذشت که همه ما دریک جا جمع شده بودیم.هیچ کس بصورت جدّی زخمی نشده بود.پوستین هائی که برای خواب ازآنها استفاده می کنیم گرفتارسیل شد.دراین میان کمربند من وکاسه پرارزشم سرجایش نبود.همه مان برسرپا ایستادیم ومنتظرماندیم باران گِلهای برروی بدنمان را بشورد وآن را مجدّداً به-

مادرخاک بازگرداند.تمامی دوستانم یکی یکی لباسهایشان را درآورده وماسه هائی را که لابلای آنها رفته بود را شستند.من هم لباسهایم را درآوردم .با گم شدن باندی که برروی سرم بود موهایم راکه پریشان شده بود را تلاش کردم با انگشتانم مرتّب نمایم.احتمالاً حالتی داشت که خیلی خنده دار میباید بوده باشد.همه برای کمک کردن به کنارم آمدند.پارچه هائی که به جای لباس استفاده می-کردیم وبر روی زمین پهن شان کرده بودیم به خوبی آب باران کشیده بودند به من اشاره کردند که بر روی زمین بنشینم.سعی کردند آب داخل لباس ها را فشار داده خارج کنند وبا انگشتان سعی کردند موهایم را شکل دهند.وقتی باران متوقف شد لباسهایمان را باز پوشیدیم .درنهایت خشک شدیم و آخرین بازمانده های ماسه بر روی خودمان را هم پاک کردیم.هوای آتشین نم را بلعید وپوستم تبدیل به پارچه ای شد که بر روی یک چهارچوب کشیده شده .درآن زمان بود که اهالی قبیله به من گفتند که در واقع درهوای بسیارگرم دوست ندارندبدن خودشان را بپوشانند،امّا به دلیل اینکه احتمالاً من ازعریان بودن ایشان احساس ناراحتی بکنم تا امروز خود را پوشانده اند وبعنوان صاحبان خانه تصمیم گرفته بودند که مانند انسانهائی شبیه من عمل کنند.تعجّب آورترین بخش این دهشتی که تجربه نمودیم ازمیان رفتن آن درزمانی بسیارکوتاه بود.همه چیزمان راگم کرده بودیم اما افراد قبیله بدون ازدست دادن وقت حتّی شروع به خندیدن هم کرده بودند.پس از این دوش-گرفتن اجباری خودم را درحال بهتری حس کردم ومطمئنّم بدنم هم راحت شده بود.طوفان باعث شده بودکه به این حقیقت واقف شوم که زندگی چیزمحتشمی است ومن به آن وابسته ام. آن زمان اعتقاد داشتم که چیزهائی که مرا خوشحال وسعادتمند میکنند ویا به نا امیدی می کشانند ازچیزهائی بیرون ازمن ناشی میشوند.اما زمانی که این چنین به مرگ نزدیک شدم فهمیدم آن اعتقاد نادرست است.به معنای کامل کلمه همه چیزمان به جز پوشش هائی که برتن داشتیم را گم کرده بودیم.هدیه های کوچکی که به من داده بودند ومن تصمیم گرفته بودم به امریکا برده وبه نوه هایم بدهم ،همه چیزنابود شده بوددربرابرم دو انتخاب وجود داشت ،یا باید گله وشکایت نمایم ویا آنچه اتفاق افتاده بود را می پذیرفتم.آیا این دادوستدی صحیح بود؟درمقابل یکی دوتکه که دراختیارداشتم یادگرفته بودم که نباید به اشیاء وابسته شد و این را درچنین مدّت کوتاهی آموخته بودم.برای من توضیح داده شد که انرژی یگانگی الهی با میدان آوردن اینکه من هنوز یک وابسته به مادّه هستم احتمالاً خواسته است چنین درسی به من بدهدوپرسیدند آیا دیگر حاضرخواهم بود که نه مادّه بلکه تجربه را بعنوان یک گنجینه تلقی کنم؟

آن شب درخاک یک سوراخ کوچک کندند،درآتشی که درآن روشن کردند تعداد زیادی سنگ

گذاشتند وآنها راگرم کردند.وقتی که آتش خاموش شد درآن نقطه که بعد ازآن تنها سنگها باقی مانده بود برگ های خیس ریشه های نباتات وبتّه های خشک گذاشتند.سپس سوراخ را با ماسه پوشاندند .مثل بچه هائی که بر سر اجاق جنرال الکتریک منتظرپخته شدن شیرینی می مانند –
منتظرماندیم..تقریباً یک ساعت بعد خوراکی هایمان را از زیرماسه درآوردیم وخوراکی فوق-العاده مان را با احساس شکرگزاری ومنّت داری خوردیم.آن شب درحالیکه بدون انداختن پوستِ دینگو به زیرسرم برای خوابیدن دراز کشیدیم ،آن دعای معروف آرامش به خاطرم آمد :
ای خدا به من قدرت پذیرفتن وقبول کردن چیزهائی رابده که قدرت عوض کردنشان رانداشته باشم وجسارت تغییردادن چیزها را وحسن نیّتی را که برای درک فرق بین این دو لازم است را به من عطا فرما.

غسل تعمید

پس از آن باران سیل آسا ازهرطرف گلها فوران نمود.خاک خشک تبدیل به یک قالی رنگارنگ شد از روی گلها راه رفتیم ،آنها را خوردیم ،تمامی بدن هایمان را با گل تزئین کردیم.چیزمعرکه-ای بود.درحال پشت سرگذاشتن بیابان ونزدیک شدن به دریا بودیم .با گذشت هرروز پوشش نباتی غنی ترمیشد.گیاهان ودرختان رفته رفته بزرگتروازنظرتعدادهم بیشتر میشدند.خوراکی بیشتری پیدامیکردیم.تخم های تازه ،جوانه ها،گردوها ومیوه های وحشی می چشیدیم.یکی ازاعضای قبیله بر روی یک درخت یک شکاف عمودی بازکرد.کاسه های تازه مان را از آبی که ازاین شکاف برروی درخت ،مثل آبشاری جریان داشت پرکردیم وبرای اولین بار ماهی گرفتیم .لذّت آن مزّه دُردآلود ماهی که برروی آتش سرخ کرده بودیم هنوزبعنوان یکی ازپرارزش ترین خاطره هایم درحافظه ام موجوداست.درکناراین فرصت خوردن تخم مرغ به اندازه زیاد وسوسمار وپرنده

هم بدست آوردیم.دریکی از روزها درمیان طبیعت وحشی ،زیباترین استخر را دیدم.درتمام روز درگوشم زمزمه کرده بودند که آن روز سورپریزهای خاص برایم خواهدبود و واقعاً هم- همانطورشده بود.آب خنک وعمیق بود.استخرعریض داخل یک فرورفتگی صخره ای بود ودوره اش با بوته های تمشک پوشیده شده بود.گوئی دروسط یک جنگل بودم.راه همانطورکه دوستانم احتمال داده بودند به طرزفزاینده ای هیجان زده شده بودم.استخر به اندازه ای بزرگ بود که بتوان با لذّت شناکرد.وقتی این نیّت خودرا برای دوستانم آشکارکرده واجازه خواستم ،ازمن خواستند صبورباشم.ما میبایست ازکسی که براین خاکها حاکمیّت داشت اجازه می گرفتیم.با انجام یک آئین کوچک اجازه استفاده مشترک از استخر را خواستند.درحالیکه آنها با این نیّت درحال خواندن یک آهنگ بودند،سطح آب شروع به موّاج شدن نمود.این حرکت که درست ازوسط استخر آغازشده بود به طرف ساحلی که ما درآنجا بودیم به حرکت درآمد.سپس یک سر دراز و مسطّح آشکارشد وکمی بعد واضح شد، این متعلّق به یک تمساح به طول حدود یک مترو هشتادسانتیمتری بود.این احتمال هیچ به عقلم خطورنکرده بود.درهمین اثنا دومّین تمساح هم بر روی آب پدیدارشدواین دو با بیرون آمدن و رفتن بر روی صخره به طرف سبزه ها رفته و داخل آنجا شدند.وقتی که به من گفتند حالا دیگر میتوانی شناکنی دیگر هیچ اثری ازهیجان اوّلیه ام باقی نمانده بود.درذهنم ازآنها پرسیدم " آیا مطمئن هستید که همه آنها ازآب خارج شده اند؟" چطور میتوانستند بدانند که تنها دوتمساح درآنجا بود؟یک شاخه درازازدرخت را به داخل آب فروبرده آن راکنترل کردند.معلوم بود که دراعماق آب حیوان دیگری وجود نداشت.یک نگهبان به منظورکنترل زمان بازگشتت تمساح ها درساحل ماند وما شروع به شنا کردیم.داخل آب بودن بسیار خنک کننده بود.بر روی آب خوابیدن بسیار آرامش بخش بود و کمرم پس ازماهها برای اوّلین باراحساس راحتی کرده بود.

هرقدرهم که عجیب به نظرآید شناکردن بدون ترس من دراستخر تمساح دراین سنّم بصورت نمادین برای دوّمین بار به معنای غسل تعمید شدنم بود.دین تازه ای نیافته بودم امّا یک ایمان تازه بدست آورده بودم.آن شب درکنار دریاچه کوچکمان نماندیم وبه راه خود ادامه دادیم.آن روز تمساح دیگری که دربرابرما پدیدارشد از بقیه کوچکتربودو فهمیده بودم که او تصمیم گرفته بود که- زندگیش رابرای تغذیه نمودن ما فدانماید.تصوّرمیشود که این خزنده مهاجم و حیله گرمیباشد امّا ایشان ازراه پوست خود که لرزش های اطراف را می گیرند درمی یابند که چه چیزی مانع زندگی پرآرامش و دورازخشونت آنهاست.تخم مرغ های تمساحی که پختیم مزّه تهوّع آوری داشت.امّا بخاطراینکه ازکائنات خواسته بودیم که خوراک شب مارا فراهم نماید،صحیح نبود آنچه که-

دربرابرمن آمده بودرا پس بزنیم.ما درچهارچوب تصویر بزرگ میدانستیم-
که همه چیز مرتّب جاسازی شده، ما خودمان را در جریان زندگی رها میکردیم،لقمه های
سیرکننده را خورده ودوّمین بشقاب را نمی پذیرفتیم.درحالیکه درامتداد آب راه میرفتیم با تعدادبی
شماری مارآبی روبرو شدیم.به منظور اینکه برای شام شبمان غذای تازه داشته باشیم آنها را زنده
نگاه داشتیم.وقتی که شب کمپ خود را برپاکردیم متوجّه شدم که بسیاری ازانسانها این مارها را
محکم گرفته سرهای آنها را به دهانشان فرو میبردند.سرهای آنها را با دندانهایشان به سختی گرفته
سپس دستهایشان را با سرعت به عقب می کشیدند .به این شکل آنها بدون درد کشیدن می مردند و
هدفشان ازهستی یافتن متبرّک میگردید.قبیله اعتقاد داشت که براساس طرح یگانگی الهی هیچ-
حیوانی درطول حیاتش نباید زجربکشد.اگر یک جاندار دچارزجر و اضطراب گردد، این را
خودش خواسته است. این اعتقاد ایشان هم شامل حیوانات و هم انسانها میشود.درطول زمانی که
مارها سرخ میشدند من درکناری نشسته و به رفتار بسیار دقیق دوست قدیمی ام دکترکارل کلیولند
اندیشیدم که به شاگردانش می آموخت چگونه غضروف های شکسته را به جای خودبنشانند.به
خودم قول دادم که یک روز آنچه را که امروز آموخته ام را با او درمیان بگذارم.

"هیچ موجودی تا زمانیکه خودش نخواسته نباید زجربکشد . " این چیزی بود که میبایست بر
روی آن اندیشید.زن روحانی به من توضیح داده بود هرفردروحانی دربالاترین سطح میتوانست
یک بدن غیرکامل را انتخاب کرده وبدنیا آید و گاهی این صورت می پذیرفته .این روحها عموماً با
هدف آموزش دادن به کسانی که در رابطه با ایشان هستند و تحت تأثیرقرار دادن آنها این را انجام
می دهند.زن روحانی شرح داده بود که آن افراد قبیله که قبلا کشته شده بودند قبل ازتولدشان-
زندگی را پروپیمان تجربه نموده امادر قسمتی از این بخش ازحیات تصمیم گرفته بودند که پارچه-
ای ازروشن گردانیدن یک روح دیگرشوند،اگرکشته میشدند این تفاهمی بوده که درسطح بی نهایت
انجام پذیرفته واین نشان می داد که آنها چقدر خوب مفهوم " ابدی" را دریافته اند.باید دریافته
میشدکه قاتل ازاین رجزخوانی مغلوب بیرون آمده ودرآینده درجائی دیگر مجدّداً تجربه خواهند
نمود.براساس اعتقاد آنان تمامی بیماریها وبی نظمی هایک ارتباط روحی داشته وهرکدام وظیفه
یک تخته پرش را انجام می دهند.اگر موتانت ها یادبگیرند که به بدن های خود گوش دهند معنای
هرچیزی را میتوانستندفرابگیرند.آن شب درتاریکی وعریانگی بیابان حیات یافتن دنیا را حس-
کردم ومتوجه شدم که درنهایت برترسم غلبه نموده ام.شاید به عنوان یک شاگرد غیرداوطلب وبی-
علاقه این سلوک را آغازنموده بودم ،امّا اکنون دراینجا می توانستم دریابم دراینجا درجائی که

خاک ،آسمان وزندگیهای قدیم وجود دارد،جائی که دندانهای حیوانات ماقبل تاریخ ،پنجه هایشان، پولک هایشان درهمه جا قابل مشاهده است امّا بازهم تحت استیلای انسانهای بی ترس قرار دارد ،دراینجا میتوانستم بفهمم که تجربه نمودن این آزمون برایم تا چه اندازه با ارزش میباشد.حالا حس میکردم که برای رو در رو شدن با این طرز زندگی که انتخابش کرده ام حاضرم.

وداع

کمپ مان را ازاین رو که مدتی است مرتباً درحال صعود هستیم درجائی بالاترازقبلی ها مستقر کردیم.هوائی خنک بود که انسان را جان میبخشید.طبق آنچه به من گفتند اگر حتی نبینیم هم باز- اقیانوس درنزدیکی مابود.ساعات بسبار بسیارزود صبح بود.هنوزخورشید طلوع نکرده بود امّا بعضی ازدوستانم نه تنها بیدارشده بلکه حتّی آغازبه کارهم کرده بودند.آتش صبح گاهی را روشن نموده بودند که اگرچه این چیزی بود که بسیار نادر دیده میشد، به بالا که نگاه کردم دیدم که شاهین بردرختی درنزدیکی من نشسته است.پس ازانجام آئین صبحگاهی همیشگی مان ،قوی اصیل- خشکی ازدستم گرفته ومرا نزد آتش برد.اووتا گفت که مردسالخورده قرار است یک تبرّک خاص برای من انجام دهد .همه دراطراف جمع شدند ،من درمیان انسانهائی که دست دردست هم گرفته بودند برسرپا ایستاده بودم.تمام چشمها بسته بود و صورتها به سوی آسمان برگردادنده شده بود.قوی اصیل خشکی بسوی آسمان سخن گفت.سخنانش را اووتا برایم ترجمه کرد : " سلام – بریگانگی الهی.درکنارمان به همراه یک موتانت دربرابرت ایستاده ایم.به همراه او راه رفتیم و دیدیم که اوصاحب بارقه ای ازکمال توست .اورا لمس کردیم وتغییرش دادیم امّا برای یک موتانت تابع تغییرشدن بسیارمشکل است.می بینی که آن رنگ پوست رنگ پریده اش تبدیل به یک رنگ قهوه ای طبیعی شده ،میبینی که تارهای سفید موازسرش دورشده و گیسوان زیبای قهوه ای رنگش ریشه انداخته.امّا نتوانستیم درمورد این رنگ غریب چشمانش کاری انجام دهیم.به موتانت بسیاری چیزها آموختیم ،ما از او بسیارچیزها آموختیم.تا آنجائی که دریافتیم درزندگی موتانتها چیزی- هست به نام سُس گوشت.آنان حقیقت را میدانند امّا این درزیر پوست ضخیم وادویه زده ای مانده که شامل ،منفعت،مادّی گری،بی اعتمادی وترس میباشد.درزندگی ایشان باز چیزی به نام کِرِم-

شیرینی وجود دارد،ازنظرما این اثباتی است برای اینکه آنها تمامی دقائق موجودیّت خودرابا- طرحهای سطحی ،ساختگی،غیرواقعی،گذرا،لذیذ، خوش ظاهر میگذرانند و قسمت بسیار کمی اززندگی شان را صرف کارهائی میکنند که هستی ابدی خودرا تکامل بخشند.
این موتانت را برگزیدیم واورا آزاد رها میکنیم تا مانند پرنده ای که درکنارلانه خود پروازمیکند،تا به بلندا و دوردست پرگشوده ومانند کوکابوررا آوازسرداده وبه آنان که گوش فرا به او می دهند بگوید ما درحال جدا شدن از اینجا هستیم.
ما موتانت ها را به قضاوت نمی نشینیم .همانگونه که برای خودمان دعا کرده وخود را آزاد نموده- ایم برای ایشان نیز دعا میکنیم و آنان را نیزآزاد مینمائیم. دعا مینمائیم تا خیلی دیرنشده به- اعمالشان ،به ارزش گزاری هایشان ازنزدیکتر بنگرند و دریابند که تمام هستی یکی و واحد – است.دعا می کنیم تا پایانی نهند بر نابود کردن یکدیگر و نابود کردن زمین. برای اینکه این روند را تغییر توانند داد دعا میکنیم تعداد موتانت هائی که به پا خواهند خاست بسیار زیاد باشد.
دعا می کنیم که دنیای موتانت پیام ما را دریافت نماید و بپذیرد. پایان پیام. "

زن روحانی برای مدتی با من راه آمد وزمانی که خورشید به آرامی تاریکی را میشکافت ،شهر را که درزیر پایمان درازکشیده بود را نشانم داد.زمان بازگشت به تمدّن رسیده بود.نگاه نافذ چشمان سیاهش بر صورت چروکین وگندم گونش گوئی از کناره پرتگاه بسیار فراتر را می نگریست.با- اشاره دستش به شهر که در دوردست بود با زبان بومیش چیزهائی گفت .درآن لحظه بود که فهمیدم امروز روز جدائی است.قبیله مرا رها میکرد، درحال بریدن ازآموزگارانم بودم.آیا تا چه حد درسم را خوب فراگرفته بودم؟این را تنها زمان میتوانست پاسخ گوید.آیا خواهم توانست تمامی آنچه که فراگرفته ام را بخاطربیاورم؟چه عجیب بود حالا دیگرخوشحال ازبازگشت به تمدن استرالیا هیچ خوشحال نبودم.، تنها نگران این بودم که آیا خواهم توانست پیام ایشان را بدرستی برسانم. به نزد گروهمان بازگشتیم وهرکدام از اعضای قبیله با من وداع نمود.هرآنچه که درهرکجای کائنات دوستان هنگام وداع انجام میدهند را ما نیز انجام دادیم.همدیگر را بغل کردیم.
اووتا چنین گفت : " تو اساساً صاحب هرآنچه که ما میتوانستیم به تو بدهیم بودی،از این رو هیچ چیزی نبود که بتوانیم به تو بدهیم، امّا حس میکنیم که همین چیزهائی را که نتوانستیم به توبدهیم را آموختی که دریافت کنی و آن را بپذیری. و همین است ارمغان ما به تو. "
قوی اصیل خشکی دستانم را دردستش گرفت .فکرکنم چشمانش شروع به تر شدن کرده بود.

مطمئنّم چشمان من هم. اووتا داشت سخنانش را ترجمه میکرد : " خواهش میکنم -دوقلبی- را گم نکن دوست من ." " به نزد ما با دوقلب گشوده آمدی.حالا این دوقلب پراست از فهم و احساس برای هم دنیای ما و هم دنیای خودت. تو هم یک قلب دوم به من ارمغان نمودی.دیگر من هم میدانم که صاحب یک دانشی هستم که برای خود هیچ تصورش را هم نمی کردم.دوستی ما برای من یک گنج واقعی است.درآغوش اندیشه های ما درآرامش برو که تورا حفاظت خواهند نمود. "
با حالتی اندیشناک درحالی که این سخنان را بزبان می آورد چشمانش برق میزد : " با تو مجدّداً ملاقات خواهیم نمود واین دفعه از باربدن های انسانی مان نجات یافته خواهیم بود. "

یک پایان خوش؟

وقتی به تنهائی شروع به راه رفتن نمودم می دانستم که دیگرزندگیم مانند ماههای اخیر ساده امّا پرمعنا نخواهد بود.ویک قسمت ازمن همواره بازگشت به اینجا را خواهد خواست.برای رسیدن به شهر تقریباً تمامی روز راه رفتم .درمورد اینکه چگونه خواهم توانست ازاین شهر به جائی که خانه کرایه ای گرفته بودم بروم هیچ چیزی نمیدانستم.اتوبان را می دیدم امّا با علم به اینکه راه رفتن درآنجا احتمالاً خطرناک خواهدبود راه خود را ازمیان جنگل ادامه دادم.درجائی ایستادم وبه پشت سرم نگاه کردم ودرست درهمان لحظه نسیمی وزید که پیدا نبود که ازکجا آمد.باد مانند یک پاک-کن بزرگ ردّ پاهایم ازروی ماسه را پاک کرد.گوئی درآن بیابان که قلب آن تکّه خشکی بود نباید هیچ اثری ازمن باقی می ماند.شاهین که مرتّباً مرا نظاره و مراقبت می نمود هم درست درزمانی که به شهر رسیدم بر روی سرم برای آخرین بار دورزد.در دور دست پیرمردی بود.برتنش یک شلوار جین ،یک پیراهن چهارخانه که روی شکمش وکمربندش رامی پوشاند وکلاهی که ازبس سرش کرده بود پوسیده بود ،به رنگ سبزجنگلی.وقتی به اونزدیک شدم به من هیچ لبخند نزد و

برعکس چشمانش ازشدّت تعجّب ازحدقه بیرون زد.دیروز هرچیزی راکه لازم داشتم صاحب بودم ،خوراکی ام،پوشاکم،پناهگاهم،کسانی که مواظب سلامتی ام بودند.دوستان ،موسیقی،-
تفریح،پشتیبانی،یک خانواده ومقدار زیادی قهقهه وتمامی اینها مجّانی بود.امّا حالا تمامی این دنیا محوشده بود.اگر امروز برای پول گدائی نکنم نمی توانم هیچ کاری انجام دهم.می بایست هرچیزی را که لازم داشتم خریداری کنم.انتخابی دیگر نداشتم.درآن لحظه درمیان ناپاکی ظاهری ویک تکّه پارچه که پوشیده بودم چیزی جز یک گدا نبودم.یک گدا که حتی یک کیف هم نداشت.فقط خودم می دانستم که چه گونه شخصی درزیر این ظاهر خانه بدوش تهوّع آور وجود داشت.تمامی افکارم درمورد خانه بدوش های دنیا درهمان لحظه تغییر کرد.با نزدیک شدن به مرد استرالیائی گفتم "آیا میتوانی مقداری پول خرد به من قرض بدهی ؟ازجنگل خارج شدم وبایدیک تلفن بزنم.پول ندارم .اگرنامتان وآدرستان را به من بدهید قرضم را به شما ادا خواهم کرد. " مردبا چنان حیرتی ادامه به نگاه کردن من میداد که چین وچروک روی پیشانی اش جا عوض می کرد.بعداً ضمن بستن بینی اش با دست چپش ،دست راستش را به جیبش برده وپول خرد درآورد.می دانستم که بازشروع کرده بودم به بوی خیلی بد پراکندن.ازحمام بدون صابون داخل استخرتاکنون تقریباً دوهفته گذشته بود.مردسرش را تکان داد.اهمیّتی برایش نداشت که پولش راپس بگیرد.باسرعت ازکنارم دورشد،چندکوچه به پائین رفتم وبچّه های مدرسه ای رادیدم که یکجا جمع شده بودند.بعد ازظهر برای بازگشت به خانه هایشان درانتظاراتوبوس مدرسه بودند.همه شان آن برّاقیت-
ودرخشانی مخصوص جوانان استرالیا را داشتند.لباسهایشان نمونه بود.کفشهایشان به تنهائی کافی بود که تلاش شخصی شان رانشان دهد.همه شان یکهوچشمانشان را به پاهای برهنه ام دوختندوبه عبارت درست تربه اضافات موتاسیون زده وحشتناکی که ترسناکتر ازیک جفت پای زن بودند.می دانستم که ظاهری وحشتناک داشتم تنها خواسته ام این بود که با پارچه ای که برتن داشتم وبا موهائی که بیش ازصدوبیست روز بود نشسته بودم ،آنها را نترسانم.پوست صورتم ،شانه هایم وبازوانم آنقدرکنده شده بودکه هرطرفم پربود از لکّه ها وکک و مک .درکناراین متوجّه عکس العمل آنها درمورد بدبو بودنم هم شده بودم.گفتم "ببخشید" "کمی قبل ازجنگل بیرون آمدم" آیا میتوانید به من بگوئید کجا میتوانم تلفن پیداکنم وآیا میان شما کسی هست که بتواند پستخانه ای به من نشان بدهد که ازآنجا تلگراف بزنم .عکس العمل هایشان اطمینان بخش بود.ازمن نترسیده بودند فقط کِرکِر زده ومی خندیدند.لهجه امریکائی من آن اعتقاد استرالیائی ها را دراین وضعیت بخوبی قدرت بخشیده بود."همه امریکائی ها عجیب و غریب هستند. " به من گفتند که دوبلوک آنطرفتر

می توانم کیوسک تلفن پیداکنم .به دفترم تلفن زدم وازآنها خواستم برایم پول بفرستند.آدرس جائی را هم که بتوانم تلگراف بزنم راهم ازایشان یادگرفتم .وقتی به پستخانه رسیدم هم حالت چهره کسانی که درآنجا بودید نیزحکایت ازظاهرعجیب من داشت.مسئول صندوق بدلیل همراه نداشتن هیچ کارت شناسائی، پول را بدون رغبت به من داد.موقعی که من پول را گرفته .شماردم اوبه پیشخوان او به من یک اسپری ضدعفونی کننده می فشرد.با پول دردستانم سوارتاکسی شدم واز اوخواستم مرا به یک مرکزخرید.فروش ببرد.ازآنجا کفشهای تابستانی لاستیکی-

،شلوار،پیراهن،شامپو،مسواک،خمیردندان وگیره سرخریدم.درمیان کیسه های پلاستیکی که به دست راننده تاکسی که درجلوی درب درانتظارم بود دادم ضمناً یک کیسه پرازمیوه تازه وشش قوطی آب میوه بود.راننده به دلیل این احتمال که مرا قبول نکنند درمقابل درب هتل هم منتظرمن ماند.هردوی ما دراین مورد شک داشتیم.اما درسایه دسته پولی که دردستم بود ظاهرعجیبم ترسی بوجود نیاورد.بلافاصله پس ازورود به اتاق ،آب را بازکردم وشروع کردم به پرکردن وان حمام تا زمانی که حمام حاضرشود هم به شرکتهای هوائی زنگ زده ،برای روز بعد درهواپیما جا رزرو کردم.سه ساعت پس از این را هم درحمام ،با خوابیدن درمیان آب گرم وکف ها بافکرکردن-

درمورد چندسال گذشته ام ومخصوصاً چندماه گذشته گذراندم .روز بعد بازهم گیسوان بی شکل اما تمیزم ،صورت کیسه کشیده ام وبا صندل های پلاستیکی که به منظورجفت شدن پاهایم که ازفرم خارج شده بودند ،از اینجا و آنجایشان بریده بودم ودرحالی که معطّر به عطربودم سوارهواپیما شدم.بخاطراینکه نتوانسته بودم عقل کنم تا یک لباس جیب داربخرم،پولم را داخل تی شرتم فروکرده بودم.همسایه ام ازدیدنم خوشحال شد.درست حدس زده بودم مسائل مربوط به صاحب-

خانه ام را او حل کرده بود.من فقط به اوبدهکاربودم.استرالیائی معرکه ای بود که درغیاب من نه تنها صورت حساب برایم نفرستاده بود بلکه حتی نیامده واموالش را هم نگرفته بود.اوهم ازدیدن من خیلی خوشحال شد.او اصولاً مطمئن بود که من بدون دادن تلویزیون وپخش ویدئویش وبدون پرداخت قرضم به اوهیچ کجا نخواهم رفت.پروژه مربوط به کارم هم درانتظاربود که برای آن هم زمانی اختصاص دادم.دوستان طبیبم هم دراعجاب بودندااما درمورد رفتن من به معدن سنگ اوپال برای کندن، مشغول شوخی و خنده بودند.طبق چیزی که بعداً آموختم اووتا به صاحب جیپ گفته بود که اگر ما برنگشتیم جیپ را ازبیابان بردارد وبه محل کارم مراجعه نماید.راهنمایم به این نسانها گفته بود که من برای یک پیاده روی-سلوک- {واک اِباوت} رفته ام که معنای این-

انجام یک گردش آبورژینی بدون مشخص کردن هدف وبدون زمان مشخص میباشد.آنها شانسی

برای مخالفت نمودن با این رفتار من نداشتند.وقتی به دخترم زنگ زدم وصدایم راشنید خیلی راحت شد.زمانی که برایش تعریف کردم که چه ها برسرم آمد خیلی هیجان زده شد ،اما اعتراف هم کرد که اصلاً نگران ازبین رفتنم نشده.مطمئن بود که اگر مبتلا به دردسری می شدم او آن را به یک شکل احساس مینمود.نامه های جمع شده ام را بازکردم وفهمیدم که تبریکات نوئل خانواده ام را بی جواب گذاشته ام.برای اینکه دلشان را بدست آورم باید برایشان هدیه می فرستادم.برای اینکه بتوانم پاهایم را مجدداً واردجوراب وکفش کنم مدتی طولانی تلاش کردم.آنها را داخل آب نگاه داشتم،باسنگ پا مالیدم ،لوسیون مالیدم،حتی برای برداشتن بافت های مرده ازچاقوی الکتریکی استفاده کردم .فهمیدم چیزهای ساده ای مانند ژیلتی که با آن مبل ها راتمیزمیکردم ،تشک که مرا ازخوابیدن بر روی زمین نجات می داد وکاغذتوالت چقدر زیاد مرا خوشحال می کنند.تلاش کردم درمورد آن انسانهائی که بسیاردوستشان داشتم بااطرافیانم حرف بزنم .وقتی در روزنامه درمورد ناپاکی محیط ودنیا درروزنامه میخواندم واینکه چگونه سبزترین بخش های دنیا با سرعت به سمت نابودی کشانده میشوند، این راخیلی خوب می فهمیدم: انسانهای واقعی مجبور به ترک اینجا بودند.دراین وضعیت تنها میتوانستند شکم های خودرا سیرکنند،آنان چگونه میتوانستنددربرابر اثرات رادیاسیون درآینده مقاومت کنند.آنها حق داشند دراین مورد که انسان نمیتواند اکسیژن خلق نماید .این را تنها درختان ونباتات میتوانند انجام دهند.به من مرتّباً این چنین میگفتند : " شما درحال نابود کردن سطح زمین هستید." حرص مان درزمینه تکنولوژی جهالت ما را درمورد تهدید تمامی حیات توسط خودمان را به میان آورده بود.میگفتند که این جهالتمان راتنها با احترام گذاشتن به طبیعت میتوانستیم ازمیان برداریم.افراد قبیله انسانهای واقعی حقّ به پایان رساندن دوره وجودیتشان برای سیّاره را که ازحالا بسیار شلوغ شده بود را کسب نموده بودند.ازشروع زمان تاکنون همواره ،دوست ،درست و پرازصلح بوده اند و درمورد ارتباطی که با کائنات موجود بوده است هیچگاه به تردید نیفتاده بودند.تمامی انسانهائی که تلاش کردم درمورد انسانهای واقعی واعمالشان وارزش هایشان با ایشان صحبت کنم بی نهایت بی تفاوت بودند .درخصوص ارزشهای آنان هیچ چیزی توجه آنها را جلب نمی کرد.درآن زمان بود که فهمیدم دریافتن چیزی که نادانسته است،پسندیدن چیزی که متفاوت بنظرمیرسد بسیارترسناک ومغلوب کننده است.تلاش کردم که این رابفهمانم که این (ارزش های آنان) میتواندمارا ازبی تفاوتی هایمان بیدارنماید،میتواندمسائل اجتماعی ما راحل نماید.حتی میتواند بیماریها را شفا ببخشد.گوئی همه کرشده بودند.استرالیائی ها موضع دفاعی گرفته بودند.حتی جِف نیزکه زمانی از ازدواج با من صحبت کرده بود-

میگفت که نمی توان دانش را ازآن انسانهای بیابانی آموخت.اوبرای من خوشحال بود که توانسته بودم ماجرائی راکه تنها یک بار درزندگی میتوان آن را بدست آورد را تجربه نمایم.اما دیگر می-بایست ازنظراو سرجایم مینشستم و نقش خانومی را ایفا کنم که از من انتظار میرفت.من هم براین اساس پروژه طبّی ام را کامل کردم و بدون اینکه داستانم درارتباط با قبیله انسانهای واقعی را برای کسی تعریف کنم از استرالیا جدا شدم.حواسم به من می گفت که درقسمت بعدی زندگیم ، قدم-هائی که خواهم برداشت ازکنترل من خارج شده وتوسط بالاترین سطح قدرت اداره-

خواهندشد.درهواپیمائی که در راه برگشت به ایالات متحده سوارش شده بودم با شخصی که درصندلی بغل دستم نشسته بود شروع به صحبت کردیم.مردبازرگان میانه سال وشکم گنده ای بود.پس ازحرف زدن درمورد چیزهای مختلف زیادی نوبت به ماجرائی رسید که من با انسانهای بومی آن را تجربه نموده بودم.آنچه راکه درقلب خاکهای استرالیا تجربه نمودم را تعریف کردم .حرفم را با حسن نیت گوش داد.اما پاسخی که درآخربه من دادگوئی خلاصه ای ازتمامی آنچه بود که تابحال شنیده بودم : " تا بحال هیچکس نمی دانست که چنین انسانهائی زندگی میکنند. حالا که تصمیم گرفته اند این دنیا راترک کنند پس برای چه تلاش میکنید؟تصوّرنمیکنم که کسی علاقه ای به این موضوع یابد.مانده که اندیشه های آنان برعکس اندیشه های ماست.آیا این همه مردم در اجتماع ما می توانند ناحق باشند؟ " افکارم درمورد انسانهای فوق العاده و واقعی برای هفته ها بسته ماند ودراعماق قلبم و درمیان لبهایم مُهرزده شد.این انسانها چنان زندگیم را تحت تأثیرقرارداده بودند که به منظوردریافت نکردن عکس العمل های منفی ازحرف زدن درمورد ایشان خودداری می کردم.بعداً متوجه شدم که دوستان قدیمی ام به موضوع با صمیمیت علاقمندی نشان می دهند.برخی پیشنهاد کردند که این تجربه منحصر به فردم را به افرادی که در گروههائی جمع خواهندشد تعریف کنم.عکس العملی که دربرابرم می دیدم همیشه یکی بود : انسانها مرا با تحیّر وعلاقه گوش می کردندو هرکدام این اعتقاد را داشتند که ضمن اینکه کارهائی که تا بحال انجام شده مسیر ما را به جائی کشانده که غیرقابل برگشت می باشد، اما همچنان راه تغییر را میتوان یافت.بله این واقعیت داشت ،انسانهای واقعی در حال ترک اینجا بودند اما دربرابر طرز زندگی آغشته به سُس گوشت و کِرِمِ شیرینی ما ،یک پیامی برای ما بجا گذاشته بودند، ما نمی-خواستیم که ایشان اینجا بمانند و بچّه بدنیا آورند..این موضوعی مربوط به ما نبود.ما می بایست تلاش می کردیم که ارزشهای پرمعنای آنان را تبدیل به عمل نمائیم.دیگر می دانستم که هرکدام ازما دو زندگی دارد، یکی آنچه که یاد گرفته ایم و دیگری آن است که بعداً تجربه اش خواهیم

نمود.زمان آن فرارسیده که فریادهای پرازترس خواهران و برادرانمان را بشنویم و هم چنین فریادهای ترس آور سطح زمین را که درحال درد کشیدن می باشند.چه کسی می داند بلکه اگر بجای یافتن یافته های جدید رفتن، به دنبال تعمیر گذشته برویم ،دنیایمان بلکه جائی پرامیدتر برای زندگی شود.قبیله یافته های جدید ما را تنقید نمی نمود.آنها انسانیت را بدلیل اینکه یک روند افاده نمودن خلاقیت میباشد را مبارک می دانند.اما آنها اعتقاد داشتند که موتانت ها قبل از انجام هرکاری بهتراست به لزوم ادای جمله " اگراین کار به خیر تمامی اشکال حیات درکائنات است." واقف گردند.آنها امیدوار بودند که تمامی اشیاء مادّی را که صاحب هستیم مجدداً ارزش گذاری نموده وبرای آنها مجدداً یک مورد استفاده جدید را بیابیم.بماند که براساس اعتقاد آنها ،بهشتِ- انسانی ازهرزمان دیگربرای تجربه نمودن نزدیکترمیباشد.همانطور تکنولوژی که ما صاحبش هستیم قادراست تمامی انسانها را سیرکند،اگربخواهیم می توانیم به هرکسی قدرت بیان نمودن خودش را ببخشیم.به هرکس قدرت قبولاندن خودش را بدهیم و قدرت داریم که برای همه زندگی فراهم کنیم.با حمایت وجسارتی که فرزندانم و دوستان نزدیکم دریافت کردم ،شروع کردم به نوشتن تجربه ای که در بیابان های استرالیا داشتم.دراین میان با قبول دعوت نهادهای اجتماعی ،زندانها،کلیساها ،مدارس و جاهای مشابه درآنجا و درهرجا که توانستم دسترسی بیابم به ایراد سخنرانی پرداختم.عکس العمل هائی که دریافت میکردم از هم متفاوت بود.گروه کوکلوکس کلان مرا دشمن اعلان کرد.یک گروه دیگر درآیداهو که مدعی برتری سفیدپوستها بود درمقابل بنائی که سخنرانی می کردم بر روی همه اتومبیل ها برچسب های حاوی شعارهای نژادپرستانه- چسباند.برخی مسیحیان محافظه کار افراطی پس ازشنیدن سخنرانی من این اسانها را که- دربیابانهای استرالیا زندگی می کنند را پاگان هائی نامیدند که در جهنم خواهند سوخت.چهارمسئول ازیک کانال تلویزیون برجسته استرالیا که برنامه های تحقیقی می ساختند به محل سخنرانی من درایالات متحده آمده درمیان شنوندگان نشسته وتلاش کردند که هرچه که می گویم را بی اساس جلوه دهند.آنان ادعا می کردند که کسانی به نام آبورژین که شامل سرشماری دراسترالیا نبوده باشند وجود ندارند و مرا متقلب و کلاهبردار عنوان نمودند.اما یک تعادل خارق العاده بوجود آمده بود.دربرابر هرعکس العمل ناخوشایندی که دریافت میکردم کسانی پیدا میشدند که خواستار دریافت اطلاعات عمیق تردرموردتله پاتی ذهنی،استفاده ازنمایه های خیالی بجای سلاح وارزشهائی که درزندگی انسانهای واقعی وجود دارد.انسانها می خواستند بدانند که این تجربه من در زندگی مرا درچه جهتی تغییر داده است.پاسخ من این بود "عمیقاً " .پس ازبازگشت به ایالات

متحده پدرم مُرد.هنگامی که راهی این آخرین سفرش میشد درکنارش بودم.دستش راگرفته و با محبّتم تلاش می کردم از او حمایت کنم.روزبعد ازمراسم تشییع جنازه ازمادرخوانده ام به دلیل حفظ خاطرات پدرم یک کراوات ،یک کلاه قدیمی اش و یک دکمه سردستش را خواستم.او- درخواست مرا رد کرد.گفت " چیزی برای تووجود ندارد ." اگر مثل قبل بود عصبانیتم نسبت به او را آشکار می ساختم.درحالیکه آن روز بصورت ذهنی برای آن روح محبوب که مرا ترک نموده بود.رحمت آرزونمودم و ازخانه پدرم برای آخرین بار خارج شدم.با موجودیت تازه ام احساس غرور میکردم.چشمانم رابلندکردم وبه آسمان نگریستم وبه پدرم چشمک زدم.حالا اعتقاد دارم که اگر مادرخوانده ام به من گفته بود " البته این خانه پرازاشیائی است که متعلق به پدرومادر توست،چیزهائی راکه میتواند تورا به یاد پدرت بیندازد را میتوانی برداری ." ازآن هیچ درسی نمی توانستم فرابگیرم.آنچه که درواقع من انتظارش را داشتم حرفهائی از این دست بود.ندادن چیزهائی که درواقع به من تعلق داشت را بالغ ترنمود و آن زمان این دوگانگی را آموختم.انسانهای واقعی به من گفته بودند که برای گذراندن یک احتمال اول باید درآن شرکت نمود.حالا درچنان نقطه ای درزندگی ام بودم که اگر موقعیّت حتی درنهایت ناگواری به نظرآید میتوانستم ببینم که فرصت یک امتحان روحانی رابدست آورده ام.فرق میان نظاره نمودن ودیدن آنچه که در جریان است و به قضاوت گذاشتن آن را آموختم .یادگرفتم که هرچیزی فرصتی است برای غنا بخشیدن به روح.اخیراًشخصی که یکی ازکنفرانس های مراشنیده بودخواست که مرا با شخصی ازهالیوود آشنا سازد.شبی سردو برفی درماه نوامبردرمیسوری بود.شام خود را خورده بودم ، راجرودیگر میمانان غذاهایشان راخورده وضمن نوشیدن قهوه شان ، من صحبت کرده بودم.صبح روز بعداین شخص خواست که برای صحبت کردن درمورد به فیلم درآوردن گفته هایم با من صحبت کند.ازمن پرسید " دیشب کجا رفتی ؟" "ماصورت حساب راپرداختیم وپالتوهایمان رابرداشته ودرحالی که خداحافظی میکردیم ،یکی متوجه شد که توازمیانه ناپدید شده ای.بیرون را نگاه کردیم ،ناگهان ازچشمها ناپدید شده بودی .برروی برف حتی اثرپایت نمانده بود." به او پاسخ دادم " بله " .پاسخ ناگهان در ذهنم پدیدارشده بود گوئی چیزی را برروی بتون تازه ریخته شده ای نوشته شود باقیمانده زندگیم را مایلم با انجام دادن آنچه که از انسانهای واقعی آموخته ام ادامه دهم. "همه چیزرا،حتی هنر ناپدیدشدن از چشمان را ."

"من بورنام بورنام ازقبیله- وُورونژِری- آبورژین استرالیا هستم.دراینجا اعلان میدارم که تمامی کتاب "دوقلبی" را حرف به حرف خوانده ام.
این اوّلین کتاب درطول زندگیم است که ازاوّل تا آخرش را دریک نفس خواندم..این را با یک هیجان و احترام بزرگ انجام دادم.این یک اثرکلاسیک است ونویسنده اعتماد ما انسانهای واقعی نسبت به خودش را متزلزل ننموده است.درکناراین، سیستم ارزشی ما وبرخی نگرش های باطنی راچنان باموفقیّت بزبان آورده که با این میراثی که پشت سرم بجا گذاشته ام احساس غرور مینمایم.
درحالیکه تجربیّات ما را با دنیا درمیان گذاشته،یک اشتباه تاریخی را تصحیح نموده است. ویلیام دامپیر کاشف هلندی متعلق به قرن شانزدهم ازما بعنوان "انسانهای بسیارابتدائی ودون بر روی زمین " نام برده است.
این پیامی که ازاسترالیا به موتانت ها فرستاده شده مارا به سطح بالائی از دانائی بالا برده وما را با ویژگیهائی که حقیقتاً صاحبش هستیم بعنوان انسانهائی اصیل و محتشم میشناساند."

نامه بورنام بورنام
مردسالخورده قبیله وُورونژِری